

لوسیا

خطابه‌ای در حضور میزبان

مهدی مهدوی - شه‌میرزادی

بهار ۲۰۰۴

Lucia

A speech in the presence of the host

Mehdi Mahdavi Shahmrzadi

First edition ۲۰۰۴

Hazardastan

ISBN ۹۱-۹۷۱۴۶۹-۴-۳

* لوسیا - خطابه‌ای در حضور میزبان

* شعر - نظم - نثر

* مهدی مهدوی - شه‌میرزادی

* تاریخ نگارش: ۲۰۰۴ - ۱۹۸۷

* ناشر: هزاردستان- مهدی مهدوی

* همه‌ی حقوق این اثر برای مؤلف محفوظ است.

* نوبت چاپ: اول - تابستان ۲۰۰۴

«ادبیات پیکار خیر و شر است»
(ایریس مردوک - بانو نویسنده امریکایی)

این کتاب را به همسرام میترا
(مهرزمان عسکری)
با عشقی سرشار هدیه می‌کنم
که نزدیک به ۴۵ سال بردباری‌ها و مهربانی‌های‌اش
همه‌ی پیوندهای زندگی مشترک‌امان را
حراست کرده است.

و با سپاس عمیق از فرزندان‌ام:
دکتر آتوسا مهدوی
آنتیگونه - آناهیتا و بزرگمهر مهدوی
به خاطر حمایت مالی و معنوی آنان
در چاپ این کتاب

فهرست

- آینه‌وار و آینه‌دار آمدی ۹
- زلزله بم و حنجره‌ی بی‌آواز ۱۴
- دو پُوان به شیرین عبادی ۲۰
- لوسیا - خطابه‌ای در حضور میزبان ۳۰
- به او - با او ۳۶
- فریاد اسطوره در گلوگاه پرخراش زمانه ۳۹
- شیون شور خلیج ۴۲
- بانگ اهورایی ۴۴
- آذرخش پنهان ۴۵
- مرد پر صلابت شرقی ۴۶
- چهار نماز عشق ۴۷
- تابش پنجره‌ات ۵۰
- در بی‌زمانی و تعلیق ۵۲
- دل‌داری‌های غریبانه ۵۴
- گلبوته‌های نمونه ۵۷
- جدال ۵۹
- سه‌گونه سرایی یک مضمون ۶۰

- ۶۵..... گریز نگاه از سکوی غلیظ تنگ
- ۶۷..... زمزمه‌های جنگل ویدینگشو
- ۶۹..... چون زنگ پایان انتظار
- ۷۱..... شبح را دیگر نمی‌بیند
- ۷۳..... وقتی دست‌های تو می‌آیند
- ۷۶..... هزار بال خیال
- ۷۷..... گلخن خویش تافتن
- ۸۰..... به بیرون رفت دیگر نگاه بارز بازی نیست
- ۸۳..... نه تلخ نه شیرین، گزین
- ۸۵..... وقتی که شب همه شب بوف می‌نالید
- ۸۷..... شاعر
- ۸۸..... خطابه‌ای چند در مدح و ثنای درخت
- ۹۱..... پیرنگ
- ۹۳..... در تنگ
- ۹۴..... مناظر و مرایا
- ۹۶..... خواب غربت
- ۹۹..... سه فاز زلال
- ۱۰۱..... فراغت خاطر
- ۱۰۴..... با چنار مجاور - با درخت مجاور
- ۱۰۵..... خوشا آنان
- ۱۰۶..... آوازی در تونده‌ی شیب
- ۱۱۱..... ستوه تأملات در سطوح حادثات
- ۱۱۳..... چشم انداز
- ۱۱۴..... در چشمه‌های حضور تو

- ۱۱۶ روزی یکی می آید.
- ۱۱۷ انسان فرانشاندرتال
- ۱۲۰ وقتی که می رود او
- ۱۲۱ غم کلید
- ۱۲۲ آبگینه‌ی کوچک خزر
- ۱۲۷ طرح یک سرود
- ۱۳۰ مرثیه‌ای برای آن کسان که از نخست
- ۱۳۲ ذوقِ کودک دل رو به سوی معبد عشق
- ۱۳۴ الماس بی تراش
- ۱۳۹ نقل آن مرد سمج به روایت یک پیرو سمج
- ۱۴۲ شوخی با شک استاد (بخشی از یک منظومه‌ی بلند)
- ۱۷۱ پاینوشته: آینه‌وار و آینه‌دار آمدی
- ۱۷۳ پاینوشته: دو پوان به شیرین عبادی
- ۱۷۴ پاینوشته: لوسیا
- ۱۷۵ پاینوشته: فریاد اسطوره در گلوگاه پر خراش زمانه
- ۱۷۸ پاینوشته: دلداری‌های غربیانه
- ۱۷۹ پاینوشته: وقتی که شب همه شب بوف می‌نالید
- ۱۸۰ پاینوشته: شوخی با شک استاد: * نگو ملت - صفحه‌ی ۱۴۷ دفتر
- ۱۸۲ شعر «خودسنجی» از دکتر اسماعیل خوبی
- ۱۸۶ پاینوشته: شوخی با شک استاد
- ۱۹۱ اصل متن چاپ شده‌ی شعر «خودسنجی» در مجله‌ای در لندن

برای دختر نازنین‌ام
دکتر آتوسا مهدوی
به مناسبت سفر کوتاه او به سوئد

آینه‌وار و آینه‌دار آمدی

(۱)

آه .. چه سالیانی گذشت..

از چه سالیانی گذشتید..
و اکنون - سپاس بر بخت یاریها
که به فرجام .. بازگشتی - بازگشتید..
هرچند نه بر آن گریزگاه
بلکه از جغرافیای پناه خود
به جغرافیای این پناه.

(۲)

آینه‌وار آمدی و آینه‌دار
با همه‌ی دوره‌های زندگانی خود
و آن سه نازنینان دیگر
خود بودی و هم آینه

کودکی شیرین خود بودی و .. آنان

آینه‌ی آن سالها

که همواره نو بودند

و زمان خندان و خرامان بود

و بی القای گذر می‌رفت

❖

با بهار شما - بهار پی در پی اتان

همه‌ی تابستانها و همه‌ی خزان‌های ما

که لاجرم می‌آمدند

باز بهاران بودند

و گام درگام شما

فارغ و آسوده می‌رفتند

هم‌چنانکه اکنون

به زمستان دوگانه‌ی ما

فصل سال و فصل عمر

باز بهار آوردی..

❖

شما بالان بودید

و ما - بخود بالنده

همواره حضور بی‌معارضه‌ی نویدهای روشن بودید

به شکفتن‌های تازه به تازه

اما.. دریغا.. که آن جغرافیا

همواره آرزوانگیز گریز بود

✱

و نیز - روزی آمد که ناگاهان و ناآگاهان
از اعماق گورستان‌های گمشده
هزاران ارواح سرگردان برخاستند
و مواعید «یوم الموعود» را
توگو - از فراز گلدسته‌ها و مناره‌ها
تلاوت کردند.. و..

✱

و آن‌گاه - آن وجدها و مژده‌های جنون‌انگیز
آن هیجانانگیز عنان گسیخته
سر رسیدند.. و..

و خیابان‌ها و معابر
گذر پر رفت و آمد بیم‌ها و امیدهای کهنه و فروخورده شدند
و اندیشه‌های سالخورده شدند و ناشدنها..

✱

روزهای کوتاه تفأل‌های خوب بود
و شگونهای بد..

تا کوتاه‌ترین روز یک فرجام
تنها یک فرجام خواستنی و شیرین فرا رسید
با قامتی به عرض و طول فلات که تنها همان..
آن قیامت راستین و زمینی بود

آن رستاخیز میعاد «سیامکان» پیشگوی و طالع نگر و طلوع بین!*

آن نوشخواران لطیفه سرای خندان مرگ
در آن سپیده دمان سرخ وعده‌ی دیدار!

*

و .. آه .. ناگاه

آن ماه.. آن ماهها

و آن سالیان سنگین گام

بدیمن و بدقدم

خفاشان کور و گرسنه‌ای شدند-

با بال‌های تیره‌ی گسترده

در هجوم بر آرزوها و امیدهای تناور

و در هجوم بر اجساد آزادی‌های نورسِ رو به رسایی

که دیگر جان داده بودند..

*

از آن پس، دیگر

روزهای انتظار و اضطراب بود

تا بچه‌ها از مدرسه‌ها

به خانه‌ها برگردند..

*

از آن پس، دیگر روزهای نیمکت‌های خالی بود

در این ردیف یا آن ردیف کلاس‌ها..

و خطر کردن اعلام سکوت

- و تصادف را..
در برابر یک نگاه مساعد و فرخنده
- حضور دبیر خوب
که دل آگاهانه در را به شتاب فرو بندد!
*

آه .. نازنینان!
چگونه سرنوشت مردمان
ناگهان - به دست دو آونگ احتمالات
پرتاب می شدند

و آونگ مساعد
چه کند و چه دیر آیند و روند
و چه پردرنگ بود..
*

و خوشا ما - اکنون
که تو دوباره به خانه بازگشتی
و همچون آن تولدهای خجسته
خود را ارمغان سفر کردی
*

هرچند که باز
به سمت و سوی ضرورت خود رفتی
و دلتنگی ها برجای ماند.

بیست و پنجم ژانویه ۲۰۰۴ - غربت سار

«من هنوز از باور این فاجعه دورم
من چه مهجورم در این برج یقین بی یقینی‌ها» ۱

زلزله بیم و حنجره‌ی بی آواز

نه! نمی‌خواهم آن را باور کنم
نمی‌خواهم باز واژه‌های تلخ بسازم..
می‌خواهم ترانه پردازم
می‌خواهم چغانه بنوازم..
اما...

کاش می‌توانستم

✱

کاش می‌توانستم از آن شمعدانی‌های سرخ و ارغوانی سخن گویم

که هر بهار

در پیرامن حوض‌ها و حیاط خانه‌ها، چه خوش جلوه می‌کردند
و با خود حضور فرح‌بخش تازگی و طراوت و شکوفایی مکرر
زندگی را

به همراه مهر و اراده‌ی جوانی‌بخش طبیعت
وارد خانه‌ها می‌کردند

❖

نه! نمی‌خواهم این بلای سخت عظیم را باور کنم
و آن را واژه‌های تلخ بنویسم
می‌خواهم ترانه بسازم
می‌خواهم چغانه بنوازم
اما...

کاش می‌توانستم
و کاش می‌توانستم از آن یاس‌های سفید سخن گویم
آویخته بر دار و دیوار باغ‌ها و خانه‌ها
آن لبخندان روشن هستی
که بوی جان‌افزایشان رایحه‌ی عشق بود
و نوید تداوم حیات

❖

اما.. اکنون.. همه تاول‌ها بر لبان است
و ندبه‌های فروخورده در کام..
و ابروان گره شده بر پیشانی
و اشک‌های رسوب کرده در پلک‌ها..
و خنجرهای فرورفته در دل
و پاهای فرومانده در تل‌های برجای مانده
از آوارهای خونین خاک و سنگ و گل
در جست و جوی نومی‌دانه و بی‌حاصل..
آری - اکنون، آوازی در گلویم نیست

❖

کاش هنوز همان روزها و ماهها بود
که از کویر سوزان میان بندر و سبزه‌واران می‌گذشتم
و از سینه‌های برآمده مشرف بر آن به سوی بم - به سوی تو
در حلقوم دهها تونل پیچاپیچ فرو می‌رفتم
و وارد بلندبهای کوهان‌واره‌ی «جبال بارز» می‌شدم
و هنگام که به شیب‌های تند رو به سوی تو می‌افتادم
دیگر می‌دانستم آن جاست - بم
در انتهای فرودم

پابرجا و استوار

چون طعنه‌ای هزاران ساله بر ناماندگاری‌های حیات آدمی
چون تمثیل استواری هزاران ساله
در برابر همهی صدمات بی‌امان تاریخ فلات..

❖

آری - آن جا، در آن پهن‌دشت سوزان کویری
که همواره بادهای سرگردان تاریخ
چون یک سگ پیر هار - وفادار
در پیرامن‌ات می‌چمد و می‌غرد
و کوران شن و گرد و غبار راه دراز ابریشم
همان دم پیچان و برآمده‌ی اوست

❖

آری - هر بار در همان حال که فرود می‌آمدم

درای شتران و بانگ ساربانان
و هیاهوی کاروانیان را می شنیدم
که از راههای دراز و دشوار شرق
در سپیده‌دمان یا شامگاهان امید رسیدن
از میان صف‌های بلند نخل
به سوی تو می آیند
با نفسی آسوده از بوی نان گرم
و طعم آب تازه و شیرین
و تصور آسودن
در حجره‌های خنک کاروان‌سراهای درون حصارهای امن تو..
چرا که می دانستند تو آن جایی
- چنان که من نیز
با همان شوقِ اُتراق در پایان راهی دراز و شبی خسته
در دامانِ تو..

*

و.. اکنون تو نیستی..
و مرا نیز آن زهره نیست
که از فراز کوهان عظیم آن لوک بلند قامت بگذرم
که میان تو و سبزه‌واران قد کشیده
و در یک سو پاهای افسرده و بی شوقی ست
بر پُشته‌های اندوهگین مشرف بر سبزه‌زاران
و در آن سوی سر و گردن بی زنگ و درایی ست

فرو افتاده و غمگسار و حیران
در میان ویرانه‌های خون‌اندود تو..

✱

نه.. دیگر مرا آن زهره نیست
که اگر بود.. پس تو نیز بودی
و اگر بودی به اشتیاق تام و تمام
به سوی تو می‌آمدم
و بر چکاد آن کوهان بلند می‌ایستادم
و هزاران بادبادک رنگین و خندان شعر
هزاران پروانه‌ی رنگین و رقصان ترانه
بر آسمان خالی از ابرهای سوگ تو
و تُهی از تراکم آه‌های سینه‌سوز
پرواز می‌دادم

✱

دریغا بم!
دریغا بر آن هزاران قربانیان ساکن در تو
که چشمان گرم خواب شیرین بامدادیشان
از دهشت زهره درای هرای هیولایی قهار
به حدقه‌های بی‌پلک پر از خاک و خون
مُبدل شد

ژانویه ۲۰۰۴ - غربت‌سار

پانویس:

- ۱- این دو مصراع از مرثیه‌ی بلندی مندرج در کتاب «شکوه با سنگ» این قلم نقل شده است.
- ۲- کوه بلند «جبال بارز» که میان شهر جیرفت و منطقه‌ی سبزه‌واران از غرب و شهر بم از شرق واقع شده و هر بار که از آن عبور می‌کردم مانند کوهان شتر به نظرم می‌آمد.
- ۳- لوک: به شتر باربر می‌گویند.

دو پوان به شیرین عبادی

پیش در آمد:

اگر گویند : عجب بیجاست این مطلب در این دفتر!
شود پاسخ: عجب بی اختیار این کلک
در آشفتن ز خیر و شر!

(۱)

- اگر یک نمره باید داد شیرین عبادی را،

چه خواهی داد؟

- دو نمره در دو قطب دور از هم

حق ایشان است:

نخست یک بیست گنده پر ز زرق و برق - خوش منظر

ستاره بار و صد منجوق به سیم و زر

- برای چه؟

- نمی دانی؟

تو آن کت دامن رعنا.. نمی بینی

نمی بینی چه خوش رنگ است و چشم آراست؟

نمی‌بینی چه خوش طرح است و فکر .. افزاست؟
شیک و پیک، به هر لرزش با هر گام تیک و تیک
نوایی، گو، عین ساعت فرداست
صدایش تا بخواهی باز
به گوش هوش، خوش لحن است و خوش آواز!
*

- بر او، آن بیست، به صدق دل، پس ارزانی‌ست؟
- بلی، آری

ولی، گو، بیستی دیگر، می‌باید بر آن افزود!
که آن هم، چون کت و دامن خود طنزی طنناز است!
اسیر اسبقی را در نظر آور به یک تشبیه
که از زنجیر و قفل و بست
دستان‌اش همه باز است..

*

- بگو پس، چیست، که آن را هم می‌خواهی دهی یک بیست؟
- نمی‌دانی؟ به پوزش باز می‌گویم چه نادانی!
ندیدی گیسوان‌اش را؟
که یک انشاء سرشار از فصاحت‌هاست
و در افشاء سانسوری طولانی
هر تاراش طومار حکایت‌هاست..
- پس اینگونه که می‌گویی
تصویر یا توصیف آن موها

یعنی آن آرایش و بنمایشِ زیباش
همچون پرچم است، آیا؟
- آری، آری، پرچم یک فتح شایان است!
ندیدی که، عین تار ابریشم
چه لغزان است و لرزان است
- پس، اینگونه که توگویی
چنان ماند که آن گیسو
از یک فخر.. خندان است

※

- سؤال دیگری دارم:
اگر توصیف آن را با صفاتی چند بشماریم
چه وصفی بر زبان آریم؟
- چه وصفی؟ هیچ..
فقط کافی ست تا گوئیم:
خدا را! دیده‌ها بر بند از آن موی!
که با آن جلوت جذاب و مذاباش
زد رو دست عیاران!
چه - هم یغمای دین و دل
و هم قَتال ایمان است..
- پس آقا! صد تا بیست هم بر او
هنوز ارزان و ارزان است..
- بلی - آری .. بلی آری .. چه گُل گفتمی..

(۲)

ولی .. اما.. ولی .. اما..

با صد آه و صد افسوس.. باید گفت

خلاف جلوه آن دیکته و انشاء بس رخشنده و رخشان

صفر گنده‌ای ناگاه.. نمایان شد بر آن دفتر یا دیوان

- چه می‌گویی؟ چرا و چون؟

- چرا و چون که او یک گاف گنده داد

در یک دیکته‌ی آسان..

- چگونه و کجا آخر؟

- نشینیدی؟ در پاسخ به آن پرسش..

- کدوم پرسش؟ موضوع چیست؟

- همان پرسش که آن ناگاه، همسان نگاه تیزبینان شد

- خب، چه بوده آن؟ بگو با من تفصیل‌اش!

- بی تفصیل - آن «سی ان انی» پرسید: ۲

«گفت و گویی داشتم با برخی ایرانی،

می‌گویند این مردم: که ایشان - شما یعنی

که هم اکنون: نخستین بانوی ایران،

که رو دارد به سمت و سوی اصلاحات آن ویران

با این گام‌های کوتاه و لغزان.. یا لرزان

نخواهد بُرد ره را رو به سوی منظری یا منزلی شایان:

- به آبادان..

پس یک پرسش دیگر
اگر رُخصت فرمایی: الان دارم!

✱

شیرین جان - گرچه از ملائک، لیک
همچون آفریده‌واره‌ی نیروی جادویی،
که درهر مجمع و دیدار خندان است و شادان است
تا آن جا که پنداری دست افشان و رقصان است
بدان پرسش، اکنون، ناگهان شد کودکی حیران!
و عُدّ و لَج، سر تکانی داد..
و آن «سی ان انی» پرسید:
«نظرتان آیا چیست:

دمو نستَرِشَن .. آیا بهتر نیست؟»
- می‌تینگ و راه‌پیمایی - نمایش‌های اعراضی
تعرض‌ها - یعنی اعتراضات جمعی در خیابان‌ها
که : آی و های! های و هی!
بساطات را از این گستر دگر برچین!
دگر بس کن! دگر بس کن!
رهامان کن! رهامان کن!
مضامینی از اینگونه؟ هان؟ آری..؟»
- آری - اعتراضاتی از این گونه
که گویی سخت بر شالوده می‌تازد
چرا و چون - که تغییرات بنیادی می‌خواهد!

- پس مقصود آن « سی ان انی»، جمعاً اینها بود؟

- آری ، آری .. بود .. اینها بود..

✱

- خوب؟ بعدش چه؟

- بعدش؟ آه .. پناهان بر که .. و که..!

که در آن بُرهه‌ی باریک

که هر دو گوش‌هامان چشم

و هر دو چشم‌هامان گوش

به رأی‌العین نیوشیدیم - که گو یک کاسه‌ی پر زهر نوشیدیم

باری - نیوشیدیم و هم دیدیم

که آن خانم خانم‌ها در آن جا نیست

کسی آن جاست که از آن پرسش بیجا و بی‌معنا، یکه خورد

گره بر ابروان تایید و با یک غیظ گونه لحن و حالی که بسا حاکی

از پرخاشی پنهانی - که : «چه گویی! چه پرسی، ای آقا!»،

او نه بگذاشت و نه برداشت و .. پس فرمود بسی روراست:

«اغتشاش؟ نه! اغتشاش نه! نه!

ره به جایی آن نخواهد برد..»

✱

(۳)

سخن کوتاه .. با صد آه..

شیرین عبادی - آن مسمانام - بدینگونه عابدوار ۳

یک پیمانانه پُر از آب ناب کُر..،

از یک چاله یا حوضی پنهانی ایمانی
روی پاها.. ریخت!
و بدینگونه - پلشت راه پیمانی
رو به سوی یک دگرگونی ز ژرفا را،
طهارت کرد!

※

- از این بابت، تفسیری نداری تو؟
- نه! چه تفسیری؟ نتوانم.. نمی دانم..
شاید او خسته؟ شاید او مسحور؟
یا محصور در بیمی پنهانی؟
از دهان پر ز بوی عطر دل آویز ایمان اش
که در هر لحظه، در هر جا، می پراکنداش،
ناخودآگاهان و ناگاهان
لفظی ناخوشبو یا بد بو صادر کرد
که همواره از دهان دود و تش افشان اژدرهاک و ارانی
همچون موشک و ناپال
در خیابانها شلیک می شد..
و هر جنبان و جنبده و جنبش را
به خاکستر بدل می کرد.

چرا و چون -

که از آرایش صفهای طولانی حق خواهان مردم در معابر
قلب قدرتشان بدخواهانه می لرزید..

❖

و کنون - آن جا - در آن بُرّه - در آن فرصت
او که بانوی بانوهای نامیدند

می توانستی برون از حیطه‌ی هر نوع تعارف یا هر تکریم
تا شایسته‌ی بایسته‌ای از این لقب گردد
بال پروازی فراسوتر ز ملحوظات اعطای نوبل
بر شانه‌ها بندد

با صعود از ارتفاع موجبات جایزه

- هرچه..

روی قله‌ای دیگر - بالاتر فرود آید
ولو - گو، مرتبت‌هایی زیرین‌تر از آن آخرین قله -
تا افق‌های دگر در راستای پرسش «سی ان انی» را

رهنمون گردد..

تا شود اعطاء آنکه یک پری خوب‌تر بر آن پری خوب
ز دست مردمان سرزمین او..

❖

- پری گفتی! یعنی یک پاداش؟

- آری پاداشی به مهر ماندگاری ثبت

به مهر ماندگاری لاک

به لاک ماندگاری مهر..

لیک - صد افسوس!

بال ایمان‌اش نتواند - شاید

بالی دیگر را، در کنار خود پذیرا شد؟

(۴)

و او - باواژگونه کار

- بسا بی آنکه خود داند یا خواهد

به تعبیر دمونستراسیون

این سنت دیرین آغازین جنبش‌ها

با آن مبارک لفظ شاهانه

یا تبرک یافته‌تر با لفظ قدیسانه - شیخانه ۶

مردم را تلویحاً - از اجرای یک حق بدوی یا بدیهی

مهربانانه - اکیداً منع فرمودند!

✱

و شگفت اینکه - انگار آن پری خوب

که گویا بهمن ناکام

در یک راه‌پیمایی طولانی

ز زهدان زمان ساقط، را

بالکل از خاطر، بزدودند!

ژانویه ۲۰۰۴ - غربت‌سار

پانویس:

- ۱- آشفتن: از جمله واژه‌هایی است با چند معنی: به هیجان آمدن - رنجیدن - آزرده شدن - آزرده شدن
- ۲- سی ان انی: مقصود مصاحبه‌گر تله‌ویزیون سی ان ان است که با شیرین عبادی مصاحبه‌ی مفصلی داشت.
- ۳- مُسَمّا - توضیح لازم: گرچه معنی آن واضح است: «نامیده شده»، اما در قیاس با اصطلاح متداول: «چه اسم با مُسمایی دارد!»، آن را به برخی از ویژگی‌های اخلاقی، کُنشی، مَنشی، رفتاری، فکری و .. یک شخص ربط می‌دهند. و شیرین عبادی هم که بانوی مؤمنه‌ایست و عبادت‌گر، نام مُتناسبی با ویژگی‌های اعتقادی و عبادی خود دارد.
- ۴- پَری: عموماً به زن زیباروی گفته می‌شود، اما در این جا، در قیاس با جمیل بودن یا جمال، آن عبارت نظر به کمال دارد، یعنی آراستگی معنوی و صاحب صفات خوب و اخلاقیات پسندیده.
- ۵- پری - با کسره‌ی حرف پ: پاداش، جایزه. واژه‌ای به زبان فرانسه که در نسل‌های پیش‌تر از پیش و بیش گویا گویا به تبعیت از تدریس این زبان، آن هم در مدارس متداول بود.
- ۶- اغتشاش: این واژه در اصل و اساس، ساخت دستگاه‌های استبداد در کشور ماست در برابر کردن آن با نمایش‌های سیاسی چون راه‌پیمایی و در کاربرد، غرض ایجاد توهم و ترس در میان مردم است تا بهانه‌ی سرکوب تظاهرات و حرکت‌های اعتراضی باشد و توجیه عمل سرکوب. در این جا این اشاره لازم است که سالها پیش، آیت .. یا حجت .. صانعی، که در رأس قوه‌های قضاییه بود در مصاحبه‌ای با یک سخن‌رانی - یادم نیست - اظهار داشتند که هرگونه تظاهرات اعم از راه‌پیمایی یا تجمع (میتینگ)، پخش اعلامیه، تحصن، اعتصاب، اعتصاب غذا و .. و .. اکیداً ممنوع است. این نمایش‌ها مال دوره‌ی انقلاب بود و حالا ضدانقلاب است و مرتکبین تعقیب و مجازات می‌شوند (نقل از حافظه و به مضمون)

لوسیا - خطابه‌ای در حضور میزبان

خرامان خرامان می‌آیی
از سیاهی باکات نیست
کنار هر پنجره می‌نشینی
و چون مهتاب،
بر لُجه‌های تاریکی دامن می‌کشی*
و چون مشعلی خاموش ناشدنی
بر انجماد شمال می‌تازی.

✱

مقدم‌ات مبارک است
ای خواهر مهر!
ای روشنای مهرآیین!
ای بانوی لب‌خنده‌های گرم!

✱

در آغاز تاخت و تاز غولان یخ‌پوش شمال
در آستانه هجوم اهرمن ظلمت
طُمأنینه‌ی خاطر تو

چون تبسمی ست اطمینان بخش
که بر دل سرما و سیاهی به یکسان می تراود
آن سان که از هر پاره‌ی یخ
- چون گدازان شمعی
گرما و روشنایی جان افروز می چکد..

*

آه .. لوسیا !

- یا چه دیگر؟

راستی را - در حیرت‌ام که تو را به کدام نام‌ات بخوانم !
و چه نام‌هایی که از این همه فرشتگان سپیدجامه
یا رواقیان رنگین پوش *

- خندان لب نابسته

در ذهنم تداعی می‌شوند!

*

هان ! تو را به کدام نام بخوانم؟

اما - مگر فرق می‌کند..

ای منشور بلورین همه‌ی این تصاویر مهر و صبوری!

ای آینه‌ی هزار چهره‌ی خندان!

این کیست؟ این چیست؟

که در زیر ابروان تو - و در میان پیشانی .. - .

دو چشم غمخوار افسانه‌ای مسیح را

این سان نشانده است؟

❖

آری - اینک من، از جانب پانته آ - نوهی کوچولوی خود -
و به نام هزاران نوه‌های کوچک دیگرم
که در سرزمین شگفتی‌ها - در سرزمین «آلیس» زاده شدند
یا از اکناف واقصای جهان به آن کوچیده‌اند
و هم به نام این خویشاوندان.. که از سر اضطرار
از سراسر خانه‌ی بزرگ - زمین
در این سرای دوستی و مهر گرد آمده‌اند
ثنا و نیایش تو را
- با این زبان الکن و گنگام
جز این چه توانم گفت: که لوسیا!
تو بی‌گمان در چنین نیمه‌ساز آرمان‌شهری،
که خورشید از آسمان بغض آلوداش گریزان
و شب دیرپای‌اش از همان بامدادان
رو در روی حیرت و بوری و برزخی آدمیان
به سکوت و تیرگی و خلوت ابدیت فاتحانه شانه می‌ساید...
و غولان مخوف‌اش هر از گاهی
از صخره‌ها و مغاره‌های یخ‌اندود و مرموز
سر عظیم و مهیب خویش بیرون آرند
- برای دم‌زدنی، یا از روی شیطنت کودکانه‌ای؟
و آن‌گاه هوای انبوه یخ‌چالهای ریه‌های فراخ‌اشان را
- بیرحمانه به عرصه‌های حیات، فوت می‌کنند

باری - در چنین حال و هوایی،
بی‌گمان تو خورشیدواره‌ای - انباره‌ای از آفتاب
در سینه‌ی مادرانه‌ی خود نهان داری
که از ژرفای درون می‌سوزد..
وگر نه این گرمای مهر و روشنای شفقت
این ایمنی بی‌دریغ و تیمار عاشقانه
نیروی‌اش از کجاست؟

*

(۲)

و من - با بیان ساده‌دلانه‌ی این خطابه ستایش و سپاس
اینک خیره بر دست‌های نیایشگرات
و آن هاله‌ی نوازشگر نور بر گرد سرات
در حالیکه از ساغر سرود دختران خُنیَاگر و نوس
نوسان در دست ساقیان پیرامونات
باده‌ی ناب می‌نوشم:
به نهیب ناگهانی غبَطه‌ای بر این مهر و خُرمی در دل زُمهریر
غبَطه‌ای نابخود که از نهانخانه‌ی ضیمرام در یک لحظه
تو گویی بر بال تیز پر تحسین و اعجاب بر اینهمه آبادانی، فراخی و
برکات
از فراز خاطره‌ی فراموش ناشدنی هزاران باغ و بوستان
گاه آبادان و گاه ویران
که اختیاراش با من نیست

و خیال رمیده‌ام را به سوی همه‌ی آن سامان‌ها
و نابسامانی‌های پارین و پیرارین
دیروزین و امروزین، می‌کشاند:

آری - لوسیا! من به نهیب چنین غبطه‌ای
از سر بیخودی دل‌خوش می‌دارم و به ذوق کودکانه‌ای که:
آه .. می‌شود آیا این‌گونه که او می‌خرامد
- با تشخص و مهری عریان ..؛
- با فخری اینسان ملکوتی
می‌رود تا درهای باغهای عدن را بگشاید
*

آه .. می‌دانم که این همان پژواک سرگردان اندیشه و آرزوست
در ارتفاعات بلند دانش و بینش زمانه‌ی ما..
اما .. ای قدیس! ای خواهر مهر! تو اینک
با این از دوزخ‌ها گریختگان آسیمه سر هنوز تاول برپای، بازگویی!
که درهای عدن کی باز می‌شوند
و انسان‌ها آب، سیب، گندم
و گرمای عشق، دوستی و صلح را
به تساوی
کی همباز می‌شوند؟

(۳)

ای میزبان همیشه خندان!

من .. که از شرق - از سرزمین سپیده‌دمان خونین آمده‌ام
و نه به مهمانی بل به پناه و امانی
- از پس شرمگینانه‌ترین حادثه‌ی قرن .. ؛
اینک با رؤیت تو
رؤیای همه‌ی عمر خویشتن خویش را برانگیخته‌ام
که به دردمندانه‌ترین
به آرزومندانه‌ترین آوایی که از حنجره‌ی آدمی برآید
با تو بازگو کنم که: آه .. لوچیا !
اگر بتوان دنیا را در یک کاسه ریخت !
اگر بتوان جهان را به خنکای جادویی قطره‌ای زلال بدل کرد
برای همه‌ی لب‌های سوخته و عطشان !
اگر بتوان .. لوسیا !

دسامبر ۱۹۸۷ - غربت‌سار

(به صالح عزیزام)
شرنگین یادنامه
از شرمگینانه‌ترین کشتار گروهی زندانیان سیاسی
در ایران

به او - با او

(یک)

با خود تو،

سر کدام داری

یاری ز که انتظار داری

نه اهل غریبه‌ای نه زین دیاری ۱

هرچند نشان از همه‌ی دَیاری ۲

خوش رقص بر آن دار

که خوش دیاری ۳

(دو)

با او

به کدام او - به کدامین

نه وابسته‌ی این
یا دگر آیین
ای لحظه فرابین!
تأمل و درنگی!
گل بود همه را نام
هریک به رنگی

(سه)

خواهی

بیابی

آن یار غیابی

یاری که نه یک بود و نه ده بود و نه صد بود

و نه ده صد .. که هزاران..

که از قامت افراخته‌ی هریک

افراخته شد قامت هر دارغ

چو آن ناصر منصور

چو منصور تکرار

نوامبر ۱۹۸۸ - غربت‌سار

زیر نویس:

- ۱- دیاری - دی یاری: یک دیار، شهر، محله، خانه
 - ۲- دَیّاری: کسی، شخصی، فردی، یک نفر، نفری
 - ۳- دیاری: دی یاری از دیار: پیدا، عیان، در تداول مردم مازندران: پیدایی، دیده می‌شوی، نموداری، آشکاری
 - ۴- امداد از این بیت حافظ در اشاره به منصور حلاج: «آن یار کز او بود سر دار بلند/جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد»
- ※ سالها بعد - یعنی ۱۴-۱۳ سال پس از نوشتن این قطعه، در کتاب خاطرات زندان شهرنوش پارس‌پور، بانوی فرزانه و انسان‌گرای و نویسنده‌ای گرانمایه، خواندم: «... با همه‌ی اینها، {سرکوب، شکنجه، تحقیر، خرد کردن شخصیت، تجاوز به حریم انسانیت و اعدام و ... و ..} معلوم شد که قامت زندان‌بانان در آخر کار به مراتب کوتاه‌تر از قامت زندانی‌هاست...» (نقل به مضمون)

به دوست عزیز و مهربان/م
جواد مفرد

فریاد اسطوره در گلوگاه پر خراش زمانه

اسب سفید استخر لایتناهی!

آت گولی*

با بال سپید باستانی بُردبارت

بر آن بلندای برومند

سبلان یا سهند

شبهه‌ی آخرین‌ات

طنین کی خواهد افکند!

*

اسب سفید خرم‌دین!

رویش رؤیایی زمین!

رؤیای بازخوان

در رگ باد و ابر و باران

رؤیای مدام رویان
در بیشه‌های سنگی دوران
بال‌های سپیدات را
از آن تالاب سهمگین برکن!
آن شیهای آخرین را
در دل دشت‌های خاموش در افکن!

✽

آنک بابک

بابک

آنک بابکان

نه یک تن

هزار و هزاران
در تمامی قرارگاههای فصول
در تمامی گذرگاههای خون‌نشان..

✽

دو چشم‌اش نیست

دو دست‌اش نیست

دو پای‌اش نیست

اما گونه‌هایش گلگون است

این همان اراده‌ی پرخون است

که در رگ‌های زمین و زمان جاری است

✽

اینک چشمان‌ام همه گوش
و گوش‌هایم همه چشم
مُحَاق در بندبندِ نفرت‌ها
و دادخواهی‌ها
و آن کهنه کهنه خشم..

دوازدهم نوامبر ۱۹۹۱ - غربت‌سار

شیون شور خلیج

(۱)

کجا پرنده‌ای در سوگ آب نشسته؟
کجا پرنده‌ای در غرقابه قیر غم
- در غُساله‌های غلیظ و عفن
جان ز تن شسته؟

(۲)

آه.. این چه دلشوره‌ایست با من
برای پریدن و پرواز؟
گویی پرنده‌ای
از ساحلی سیاه می‌دهد آواز که؟
این بار نه با زخم کاری یک تیر
که در تلاطم آزمند گنداب نفت و قیر
باله‌اش شکسته
یا اگر نه حادثه‌ها همگون:

در بند بند امواج کابوسی سیاه

بهم بسته..

(۳)

آوخ پرنده.. پرنده

تندیس مظلوم سواحل قیرگون سوگ

هیجدهم نوامبر ۱۹۹۱ - غربت سار

بانگ اهورایی

اگر هزار هزار بار

به هر لحظه

با هزار هزار سوار سیه‌بال

در کوچه‌های شهر بتازند

– به قصد کُشتن هر ذره روشنی که بجاست

باز و باز و باز

بر در و دیوار این سرای

صورت‌ها

از خیال روز

بیاویزم

دوم ژانویه ۱۹۹۲ – غربت‌سار

آذرخش پنهان

(۱)

اینک تیغه‌ای باریک
از شکاف میان دو پرده
به شکل عصای نور
در دست سرای کور

(۲)

در زاویه‌های کور افق جُستن
تا مباد ظلمت را انباره شدن
و انباره‌ی کور ظلمت را شکافتن
تا مباد سنگپاره شدن

در رهگذار ریگزار مضرس..

بیست و سوم ژانویه ۱۹۹۲ - غربت‌سار

مرد پر صلابت شرقی

و بدینسان، بیرون گود
یا در گودی بیرون ز گود نخستین
مرد پر صلابت شرقی
بوی نرم مذکر غربی بخود گرفت
و در جوارح جان
و در رگ و پی حسیات و عواطف
با محو عطر «خداپسند» سوری یا که گل سرخ
- یعنی «محمدی»،
خوی لطیف انواع یاس و اقاقی بخود گرفت..

✽

آفرین مرد پر صلابت شرقی!

بیستم ژانویه ۱۹۹۲ - غربت سار

چهار نماز عشق

(۱)

تا دریاها

از رشک تبخیر نشوند

از دستهای تو سخن نمی گویم

آنگاه که با واژه‌ی نه

بیگانه‌اند

(۲)

تا کرانه‌ها

به غبطه واپس نشینند

از غزل‌خوانی دو قایق پلک‌ات

در ساحل عریان عشق

سخن نمی گویم

آنگاه که به دست موجهای نیرومند

دو سرنشین مست و غرقه در نشأت و نشاطش را

با خود می‌برند و
می‌آورند
- با پرتاب پارو
و دستهای نابخویش که من‌ام
به اینسو و آنسو

(۳)

تا جنگل از خشم
خاکستر بر سر نپاشد
از رقص باغ هیجانهایت
سخن نمی‌گویم
آنگاه که در خوشگواران
از فربه‌گی‌ی جانور عشق
در دو جوش جمال و کمال
بر بلندترین شاخه‌اش تاب می‌خورد
دلیر و مغرور
آن آله * خوش‌بخت
که من‌ام

(۴)

تا هنرمندترین بالرین‌های جهان
صورتک نومیدی بر رخسار خویش نپوشند

از پیچ و تاب نرم و موزون و
پرستش‌گرانه‌ی سر و گردن و موهایت
سخن نمی‌گویم
آنگاه که آویخته بر این تلاطم شورانگیز
با او مست می‌شود
مدهوش می‌شود
در او گم می‌شود
محو می‌شود
بی تاب و
پُرتاب می‌شود
فروکشیده و
پرتاب می‌شود
آن کاوالیه‌ی خوش وقت
که من ام

۴ فوریه ۱۹۹۲ - غربت‌سار

* آله : عقاب

به یاد نیمای بزرگ
در سالگرد خاموشی تن او

تابش پنجره‌ات

نتوانی غم و خلجان‌ات را
همه «ناوی» کرد
«سوی مغروق دریای گران»
نتوانی نیز
دل خود را
همه دریا کرد

نتواند بود
زنگ «ناقوس» ترا نایی
به صلابت..
و به ژرفای «غوغای درون» تو
تا.. «خفته‌ی» سنگی دوران را
همه آوا کرد
نتواند «مهتاب»
چون چراغی شد
که گذر از همه رود

که گذر از همه سیل
 که گذر از همه ویرانی را
 رو به آن «آبادان»
 در «بیابان هلاک»
 - که گو در کمینی ابدیست -
 پل روئینی بر پا کرد.
 نه - به اعجاز قلم
 نتوان این همه را - می دانم
 لیک می بینم - می بینم
 نگذاری هرگز
 غول گول «شب» را
 که مدام چهره می آراید
 که مدام گول نو می زاید
 غول نو می زاید
 تابش پنجره‌ات را
 همه یغما کرد

شانزدهم دی ماه ۱۳۷۰ - ژانویه ۱۹۹۲
 غربت سار

* هر واژه و عبارت در داخل گیومه کاربرد نیماست در اشعارش، جز «غوغای درون» که مستفاد از این بیت حافظ است: «در اندرون من خسته دل ندانم کیست/ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست».

در بی‌زمانی و تعلیق

بدان هنگام که چراغ‌ها
پا در هوا واندروا
در هجوم بادهای موسمی سخت
از پنجره‌های شکسته
آونگ می‌شوند
میز بزرگ کار ما
عرصه‌ی سایه روشن است
و واژه‌ها بر آن
همه نقوشی گنگ

※

آن گاه - با زمانی چنین لنگ و پر درنگ
مفهوم و

فهم و

تفاهم و

تفہیم

بی‌رنگ می‌شوند

✽

سپس - پس مانده نورهای حقیر و پست
از کهنه رخنه‌های سقف ترک خورده از قدیم
با جلوه‌های زشت
در جامه‌های چرک غُباران عهد عاد
یا «پادشاه داد»
نیرنگ می‌شوند...

چهارم آپریل ۱۹۹۲ - غربت سار

به دختر نازنین‌ام
آنتیگونه

دل‌داریهای غریبانه*

(۱)

لالایی واره‌ای

گریه نکن! کودک دل‌بندم! گریه نکن!
شاید روزی بیاید
که فاصله‌ها
به بلندی دستهای کوچک تو باشند

گریه نکن نازنین‌ام! گریه نکن!
شاید روزی بیاید
که جدایی
پله‌ای باشد کوتاه و آسان
به ارتفاع یک پا

گریه نکن جان دلم! گریه نکن!

شاید روزی بیاید
که دوری
تا چشم انداز نگاهی بیش نباشد

گریه نکن فرزندم! گریه نکن!
شاید روزی بیاید که تنهایی
وسعت میان دو سکو باشد
در دو سوی آستانه‌ی یک در
و بیقراری - بی‌تابی
چشمان انتظار

که نه به کوچه
بل به سرسرای خانه
نظر دوخته

آه .. عزیز جان! دیگر گریه نکن! گریه نکن!
به سیلاب اشکت
دلم را از جای کنده‌ای!
با انبوه انبوه ابر اندوه
چشمانم را آکنده‌ای!

(۲)

غمانم را بلکه چاره‌ای

چشمه‌ساران شور دلتنگی را
کاش

اژدهایی بسازم
با واژه‌ها
تا میان پلک‌هایم
میان مژه‌ها
لانه کند..

قوچان قارچ‌گونه‌ی دلتنگی را
کاش

غول‌پلنگی بسازم
با کلمات
که در قلبم
میان آغل و مرتع
یله‌ای یلانه کند..

یازدهم فوریه ۱۹۹۲ - غربت‌سار

* این قطعه از یک الهام تلخ مایه گرفته که در شرحی در بخش
پانویس کتاب می‌آید.

به یوسف جاهدی
دوست عزیز من و غم‌خوار مردمان

گلبوته‌های نمونه

گفت: «چه بی حاصل! چه بی حاصل!
بسیار گفتند و نشنیدیم
که رنج آبیاری باغی را
چرا بر خویشتن هموار باید کرد
که از آن جز گل‌های کاغذی نمی‌روید؟»

✱

گفتم: «کجا؟ کی؟ شاعری
یا اندیشه‌نگاری
یا اندیشه‌ورزی - اندیشه‌پرداز
یا اندیشه‌کاری
باغکار گاهی گشاید
که به سرمستی ستوه آور و سوسه‌ی انگاره‌های نقش بر خاطر
گلبوته‌های نمونه نکارد؟»

✱

به خنده‌ی تلخی گفت:
«آری - مالخولیای طراحی زیباترین الگوها

بر اندام تندیس‌های نمایشگاهی
در برابر نگاههای مات فالج و کوژ
جنون نمایش ظریف‌ترین کفش‌ها در قوالب گوناگون
در برابر نگاههای مات پاهای چنبری..
- آری..»

❖

در پاسخ چه می‌توانستم‌اش گفتن؟
تنها آهی .. و سکوت..

❖

خسته بود..

سربازی پیر

تفنگی کهنه بر این شانه

و فانوسقه‌ای خالی بر کمر

و کولبارهای تهی بر آن دوش

❖

خود .. پا پس نکشیده بود.

مدام غبار از عینک فرسوده‌اش می‌زدود

و به راه دراز رویاروی خود خیره می‌شد

که در فواصل هر فرسنگ‌اش

احتمال کمینگاهی خونین می‌دید

و نبردی سهمگین..

بیست و ششم فوریه ۱۹۹۶ - غربت‌سار

این قطعه یاد دیدار
با دکتر حیدری عزیز و همسر نازنین او را
همواره تداعی می‌کند

جدال

در پُرسه‌ای به رنگ همیشه غروب قطب
خورشید را
ناگهان در جام پنجره‌ای دیدم
وقتی که یک لَت آن
به تصادف حرکتِ دستی
تا همخوانی با زاویه‌ای باز
فضای عظیم گذار گشت

✱

و جام دیگر نه جام که کوره‌ی آتش
و در برابر خیرگی چشم‌ام
دیگر نه کوره‌ی آتش که دریای نور بود

✱

لحظه‌ای بعد - باز ناگهان، آن دست پنهان
پنجره را بست - که مرا نیز هم‌زمان
از آینه خانه‌های مشرقی‌ام بیرون کشید
و در سردخانه‌های قطب رهایم کرد

پانزدهم مارس ۱۹۹۲ - غربت‌سار

سه‌گونه سرایی یک مضمون

(۱)

در غرقاب صرافت

در بی صرافتی یک عصر

من و میترا

توی دنج آشپزخانه نشسته

چای و فراغت می‌نوشتیم

در میانه‌ی وقتی چنین ناب و نادره

به غفلتی نگاهم برمی‌گردد به سوی پنجره

که برگشتن همان و

غلطیدن در اعماق چندشی سربی همان..

بهت و سکوت فضایی هم لخت و هم لخت

آویخته تا میان شاخه‌های درختان

حتا تا سطح کیبود چمن

کندی گامهای مارس
حتا بی جامه‌ای با رنگها و طرحهای ساده‌ای بر تن

نگاهم در خلأ ، مشابتهی بی‌مرز
چنان در غلطیده
که به بالا آمدنش
او را اتکاء و ثباتی نیست

چشم‌انداز را نیز
با آن همخوانی شگرفش
به نگاهم التفاتی نیست

و تا از غرقاب سربی غلیظ بیرونش کشد
او را دست نجاتی نیست

(۲)

عصر محال

آونگ کند فضای لُخت
در روبروی من.
در کنج دنج خانه نشستن
شد آرزوی من.

از حادثه‌ای به حادثه‌ای رفتن
شد خلق و خوی من.
در اضطرار پرسه‌ی هشیاری
چشمی به سمت خویش نمودن
چشمی به سمت لختی بیرون.
- آنجا که موج سرب نگاهش
آید به سوی من.
بی آنکه از او باشم
بی آنکه ز من باشد
او نیز ساکن است
در خانه و کوی من

(۳)

همانندی عین و ذهن

همخوانی فضای ساحت بیرون
با ساحت درون
گریه برانگیزد
- با آن صراحت بس متفن..

آونگ گر چه کند
لختانگیش هم، فراتر از تصور هر حرکت

اما، با مارش مطمئن گامهای مارس
- اگر بود

میشد تفاوتیش با من بود
آن دیدگان سربی چشم انداز

آری - میشد عنایتیش با من بود
با لحظه‌های آبی آبی
با لحظه‌های روشن روشن

آخر چندان فاصله‌اش نیست
در شیشه نیز شن نه شناور
اما ماسیده آن نگاههای سربی بی‌آون.

آخر آنجاست
اندام محو چه طرحها، رنگها، صوتها و طراوتها
آری - آنجاست

در پشت مارش نه مطمئن گامهای مارس
(هرچند گویی بسته به صد بند
بر تخته بند بی‌زمانی و تعلیق)
اما شاید،

شاید باشد تعبیه در گامهای او
فردایی پیش پرده‌خوان

همراه با سازها و هلهله‌های سخت مطمئن

....

*

آری - آنگاه شاید تفاوتیم با خود بود
آنجا فضا اگر نه لُخت بود و نه لُخت

مارس ۱۹۹۲ - غربت‌سار

گریز نگاه از سکوی غلیظِ تنگ

از این گوشه

در زاویه‌ای از سونای بُخار

باریکه‌ی بلند پنجره‌ای پیداست

والمیده در آغوش فراخنای روشنی بیرون

✽

نشسته‌ام در مهی مبهم و تاریک

در میان مخروطی تنگ، بلند

بسته و باریک

✽

با دری با قاب شیشه‌های مُکدر

با دوایری هر یک در دیگری محاط و مکرر

با کف داغ موزائیک

معبر احتمال لغزیدن و سقوط

که لاجرم بر آن کُند و آهسته می‌روی

با فشفشه‌ی بی‌درنگ بُخار متراکم

که چون در آن زیاد بمانی

ناگزیر از دیدن و دیدار
و نیز ز یاد درمانی

*

و من - دیرمانده‌ای
در خود خمیده‌ی در خود فرومانده‌ای
عریان‌تر از عربانی غربت خویش
در گوشه‌ای از سکوی مه‌گرد غلیظ تار
با نیم چرخش سر، گاه
نگاه.. را

دنبال می‌کنم به سوی گیاه
و گیاه با کششی نومید، در پشت پنجره
- اسیر دیرپای سایه‌ی یک سوک
خود را بالا کشیده از باریکه‌ی پنجره
نگاهش سر می‌کشد
بر فضای رستن و
رستن بیرون..

۲۶ آوریل ۱۹۹۲

به دختر نازنینم آناهیتا
و منصور شهریار

زمزمه‌های جنگل ویدینگشو

(۱)

راه ساعتی بیش نیست
کلوخ‌ها رفتن را دشوار می‌کنند
و سنگین‌ترین کلوخ
همان نخستین گام

✱

و کلوخ‌های موزی و ژمخت طبایع دُوم
و کلوخ‌های مُدام روینده و ناشناس
و بسی کلوخ که تاریک‌اند

✱

تنها عصای همتی می‌خواهد
و اتحاد عراده‌های دوپا
یا امداد اراده‌های هر پا
برای پرتاب یک جانانه تپیا

(۲)

و تا مگر آیین‌ام شود
با ترنم این سرود:
اگر گرم گردد اگر سرد
به ایشان نخواهم بها کرد
اگر برف آید اگر باد
به ایشان نخواهم بها داد
اگر سنگ باران یا سنگ رویان شود راه
ز سینه نیارم یکی آه
اگر راه هم تار و هم تیره گردد
چراغ مُضاعف..
بر آن چیره گردد

هفتم ژوئن ۱۹۹۲ - غربت‌سار

به پسر محبوب/م بزرگمهر مهدوی

(دانایی‌های ساده غربت)

چون زنگ پایان انتظار

اکنون این

از جمله معتبرترین دانش من است

که در کیف پستیچی

برای یک خبر خوش

همیشه یک نشیمن کوچک هست

✱

مانند آگاه شدن از شدن صبح

با شنیدن هیاهوی گنجشک‌ها

که بی اندیشه می‌دانی

سوار بر سبد حصیری و سبک سپیده‌دمان

در فضای پشت پنجره‌ی طاقات

تازه و شاداب

تاب می‌خورند

✱

یا مانند آگاه شدن از ورود بهار
با شنیدن چک‌چک بوسه‌های آبدار بلورهای رقصان
بر لبان پرغرور پیک نسیم
به هنگام که از پارک می‌گذری..

(۲)

آری - در کیف پستیچی
برای یک خبر خوش
همیشه یک نشیمن کوچک هست
و تو صدای آمدن او را هر صبح می‌شنوی
نخست با دنگ‌دنگ ساعت «پاولوف»
در نقطه‌های «ذوق» عقربه‌هایت
سپس با تق‌تق شاد بازو بسته شدن دریچه‌ی کوچک
در کمرگاه در آپارتمان خود
- چون زنگ پایان انتظار
در حالیکه در رختخواب کهنه‌ی غربت
تو خود نیمه‌ات خواب است
و نیمه‌ات بیدار...

شانزدهم ژوئن ۱۹۹۲ - غربت‌سار

شَبَحَ را دِیْگَر نَمِی بِنِد

(۱)

می گفت: «آنات خود را گوش که می شویم
همه سایش دندان موریانه هاست
می گفت: «موریانه ها نه تنها جان
که علایق و انگیزه های ما را که هنوز رمقی دارند
از پوست و گوشت و استخوان، به تانی می جووند..
و ما همچنان انتظار می کشیم
انتظار، اما همچون شبیح
محو و مشوش و مغشوش است..»

(۲)

سر از گریبان بیرون می کشد- گهگاه..
نگاه .. نگاه .. نگاه .. :
«مه ابهامات همه غلظتی مُزْمَن - مُسری و بدخیم..
اَفَقَ را نَمِی بِنِم .. شَبَحَ را نَمِی بِنِم
که دورترها - گاه
در آفاق جهات اربعه

دست کم به رفتار رنگین کمان بود:
یک جا بود و یک جا نبود
یک جا سیرتر و .. یک جا ملایم تر.
اما اکنون؟..»
اول ماه مه ۱۹۹۷ - غربت سار

وقتی دستهای تو می آیند

(۱)

در عرصه‌های بسته‌ی ستوه دو سیمایی
یک سو انجماد قلبی گرمای مُستعار
یک سو عکس هُرم سرابی فریبا رفتار
وقتیکه دستهای تو می آیند
تنها برای تنیدن چتر مُشبک یاری نیست
- چون نور گرم و پَرطراوت صد روزن
بر این صخره - این سنگ پرتراش
این سنگ پرخراش
غلطان غلطان فتاده‌ای ز منظومه‌ی سقوط
در این هزار چالهی هجرانی هبوط

(۲)

وقتیکه دستهای تو می آیند

روزان سنگ، دیگر
 یک سر به گریبان ابر فروبرنده‌ی غمگین نیست
 روزان سنگ، دیگر
 زندانی رؤیا - کابوس‌واره‌های
 از خواب به خواب رونده‌ی دوشین نیست
 روزان سنگ، دیگر
 یک پا به گل فرومانده‌ی تمکین نیست
 بل - وقتیکه دستهای تو می‌آیند
 روزان سنگ، جز همان دونده‌ی دیرین نیست
 که به هر گام و هر پرش
 چشمه‌ی پالایش خود است
 و هشدار طعنه‌ای
 بر ثُبوت و ثُبات و ثابت سنگی
 که سنگا!
 در روزگار سنگی دیرین پای
 هر لحظه بی‌عنان
 هر لحظه بی‌امان
 گردونه سنگ باش
 نه فرصت رسوای جُل وزغ و جُلُبک!

(۳)

وقتیکه دستهای تو می‌آیند

می‌گذرند از ژدایش تا زایش:
از جلبک‌های به شتاب دونده‌ی موذی
روئیده در رخنه‌های فرسایش لحظات سنگ
از هرس بوته‌های پایای هراس و حیرت
روئیده در امتداد درنگ‌ها و تأملات نگاه‌های سنگ
تا.. ویرایش گلسنگ‌های رنگین خاطر و خیال..
بالان در امتداد روشن‌ترین پیرنگ‌ها و انگاره‌های نگاه‌های سنگ

(۴)

و نیز - می‌لغزند دستهای خندان‌ات
از آرایش بستر تماشای رمز و رازِ نهان و عیان مهر
مهری که بوده‌ای
مهری که مانده‌ای..

جولای ۱۹۹۲ - غربت‌سار

هزار بال خیال

میان من و شما

فاصله

هر چه هست

غم است

هزار بال خیال

نشستنی همه خوش را

به صحنه‌های حضور،

ز شانه‌هایم برآید اگر

هنوز و باز کم است

نهم جولای ۱۹۹۲ - غربت‌سار

پس از ماهها خاموشی
با این نخستین صدای گشودن لبها
در این دیار گمشده‌ی دور
به آن بزرگوار گرامی: الف - آویشن
درود می‌فرستم

گلخن خویش تافتن

در این بی‌تاب‌ترین و آشفته‌ترین روزهای عمر
که معابر داخلی پارک ماگنولیا*
گاه شب و گاه روز،
تنها جولانگاه مشترک تن و جان آزرده‌ی من است
امروز بادی گزنده
هی راه بر همراهی آفتاب و حضور آبی آسمان می‌بندد

من نیز با باد لج
و راه را کج می‌کنم
به سوی قدمگاه سرپناه‌تری
که همزمان

- ناگهان

چهره‌ی غمزده‌ی خیالِ مدتها خاموشی گزیده‌ام را می‌بینم
که قدم‌زنان

به گذرگاه لبها می‌آید:

وقتی هجوم عوعوی یک باد بی‌لجام

بر صورت تو می‌تازد

گشت و گذار را

دست در دست گرمای نقره‌گون محبوب بی‌حجاب

به آزار آن ببخش

و با قدم‌زدنی حریص و لجوجانه از زیر درختان

در راهگذرهای دراز و باریک میان خانه‌ها

تا رقصی سمک‌وار

و هم گاه نابخودانه‌ی خاطر و خیال

بر سکوها و در دواير چند ضلعی پهناور

در سرسراهای پر سایه روشن مشرف بر شرق ذهن و ضمیرت

- آه .. چه می‌گوییم:

یعنی .. با چرخ‌ی تمام عیار - به واقع

دور استخر خمیده‌ی کوچک

میان حیاط خلوت این پارک

بیدار کن هزار هزار کوره‌ی خورشید خفته را

زیر آرایش هزار هزار دیگ جهازات جان خود

و فی الحال - غبار خاطر را

هی شستشو بده

در شرشر زلال دوش تن خویش

۱۹ نوامبر ۱۹۹۲ - لوس آنجلس - شرمین اوکس

* پارک ماگنولیا : پارک بسیار بزرگی که در آن آپارتمان‌های بسیاری قرار دارد و فرزندان من در خانه‌ای در این محل به سر می‌برند.

و این دومین سخن را
پس از ماهها خاموشی در سفری سخت دلتنگ
برای آن انسان عزیز و ارجمند مجید روشنگر
هدیه می‌فرستم

به بیرون رفت دیگر نگاه بارز بازی نیست

گاه که به تفتیش بر خویش می‌نگرم
بیراهه‌ای به نظر آیم
*

و گاه با جست و جویی کمی تسلیم
و با نظری به عنایت
به سایه راههای عمود و دراز پشت سر خویش، می‌بینم
که در توالی و راستای آن راههای فرزانه
که دریغا - به بیراهه‌های دیوانه
نه کم ورودی داشت
و در توازی آن همه بیراهه‌های دیوانه
که دریغا به آن راههای فرزانه
چه کم خروجی داشت

و با حضور همواره آسان راههای دیگری که هیچ نفرتم
اما پر از ورودی آزاد
همواره از کناره‌ها می‌آمدند
بانگاههای پر از تشویش،
باری - اکنون دیگر راه نهایت خود هستم
*

و گاههای دیگر - بی داوری و با تأملی افزون‌تر
که در آن همان شایبه‌های دریغ هست
ولی نکوهش نیست

از خود می‌پرسم: راستی را؟
از آن فرزانه راهها که در آن تدبیر
با من کمتر شانه به شانه می‌آمد
یا از آن دیوانه راهها که در آن زیرکی
بازو به بازو با من رندانه می‌گذشت
اگر نمی‌رفتم

و اگر می‌رفتم از آن دیگر راهها
که هیچ نفرتم
اما همواره با نگاه ناظری نگران
می‌آمدند از کناره‌های هر دو شانه‌ی راه
و منظرشان از دور
همیشه خوش نماها داشت
باری - اگر از این راهها می‌رفتم

آیا امروز، باز هم
راه نهایت‌ام این بود؟

*

راه نهایی که یک تیغ می‌رود
و از هیچ جانب آن
به بیرون رفت
دیگر نگاه بارز بازی نیست..

بیست و ششم نوامبر ۱۹۹۲
لوس آنجلس (شرمن اوکس)

«به اورشلیم رفت. در معبد شخص‌هایی را دید که
به فروش گاو و گوسفند مشغول‌اند... و صرافان در
پشت میزهای کهنه و باستانی خود نشسته‌اند و
سایر...»

نه تلخ نه شیرین، گزین چه تلخ چه شیرین، گزین

«کتیبه ۱

مرگی در مدارات سکون
مرگی در مدارج خاموش
مرگی آرام و در خود و بر خود
آغازش از همان پای پیشخوان..
تا سکون شاهین
تا توقف کفه‌ها - شانه به شانه»

«کتیبه ۲

من.. اما.. از نخست
سالخورد تراشیدن خاج خویشتم‌ام»

۳- شرح

هر دو کتیبه نقری بر یک ضریح

پاین‌نوشته: مسیح
بر لوح‌های با چنین عنوان:
«تأملاتی چند
از دیدار اقدم دوستان
همه اهل پیشخوان...»

بیست و پنجم فوریه ۱۹۹۳
براکتون - لوس آنجلس

در سوگ خواهرم زهرا
که درین شب غریبانه‌ی بی پایان
گام‌های رفتن بی بازگشت او را
در صدای اندوه و سوگ آلود برادرم صفدر
از تلفن شنیدم

وقتی که شب همه شب بوف می‌نالید

تسکین درد پیشانی سحرگاهان غربت را
همواره صبحی غم ننوشیدم

بیقرار در قایق گمشده‌ی شبان هجرانی
کام تلخ، تشنه و مجروحم
از سخاوت پاروهای افق نمون سپیده دمانی سبز
چرعه آشام آواز زلال و زخم نواز هزار دستان شد

دل‌سرد و بی نفس و دُردی نوش
افتاده در کنار کاسه‌ی زهرنوشان غربتم
گاه شرشری به غایت شفاف و پرشفقت و شیرین
از شلال تُنگ باریک و لطیف گلوی هزاردستانی
زمزمه‌های جاری در جویبارهای راکد خونم شد

آری - اکنون دیگر

این از جمله روشن‌ترین دریچه‌ی دانش من است
که جام پگاهان خسته و رنجور تلخ نوشیهای شبان فراق و غربت و
غم را

صبحی روان و تسلابخش گلبانگ ناگهانی شباهنگی
لبریز می‌کند

آه ... نه گاه که همیشه

درگاه شماری دیرگذار عقربه‌های دلتنگ و ناتوان سوگواران غربت
تنها دلم خوش است
که طنین نغمه‌های ناقوس همیشه بیدار
و همیشه هشیار طبیعت، قطع ناشدنی‌ست

آری - ناقوس زندگی

(آنگاه که به پیرامون خویش می‌نگرم)
که بر فراز برجی بالاتر از افق این ویرانگاه
که هزار سوک جدایی و غریبی و پُرسه نشستن‌هاست
و دور از چرخش دست چین مدام داسِ مرگ
طنین آن

تپش بی‌وقفه‌ی حیات را
لحظه به لحظه اعلام می‌کند...

بیست و ششم مه ۱۹۹۳ - لوس آنجلس (براکتون)

به شهاب مازندرانی
دوستی که چون فرزندی بر او مهر می‌ورزم

شاعر

خارج از بیرون
از درون پیوسته می‌سوزد
پرتوی می‌افکند آن گاه..
می‌شود خاکستری آهسته آهسته
تا تمام خود..

شعر

از دو سو می‌سازد او
با شعله‌ها پیکان
تعبیه در ژرفنای دل
از درون هیمنه‌ها - انبوه
گُر گرفته در تنور گستران هستی غریبان
تیر می‌بارد - می‌بارد
بی حفاظ و بی سپر
برجان

هفدهم جولای ۱۹۹۳ - غربت سار

خطابه‌ای چند در مدح و ثنای درخت

(۱)

هشدار ای درخت
از سماجت موریانه‌ها
در رخنه بر تمامیت هستی‌ات

(۲)

به چاره بگاہ خشکسالی‌ها
ریشه در خاک فروتر کن

(۳)

درختا! نه خزان را توان ریشه سوزانی است
و نه زمستان را

(۴)

با بادخزان تو برقص درمی‌آیی
برهنه برهنه می‌شوی

تا زمین زیر پایت را
ژرفا جای ریشه‌ات را
با هزار لحاف چل تکه بپوشانی

(۵)

زمستان خروار خروار
دواج پنبه‌ای تافته*
بر سرت می‌کشد
و تو - در زیر آن
با رؤیاهای گرم بهار
به خواب می‌روی

(۶)

اما - موریانه‌ها! موریانه‌ها!
که همواره به درون‌ات رخنه می‌کنند
و با قیچ قیچ قیچی‌های قلع و قمع دغا و دغل
در گوش تو، مدام
آیه‌های کهنه‌ی نفی و نیستی می‌خوانند..

(۷)

اشاره‌ای دیگر:
درختا! خوشا تو اگر گهگاه

دست شاخه‌هایت را خم کنی
و آنگ‌ها را .. بر کنی !

(۸)

بدان و آگاه باش ای درخت
آنگ‌ها و پلاک‌ها
همه هویت گمراه‌اند
یا هدایت بیراه

(۹)

تنها نصب یک نام
بر پیشانی تو زینده است:
درخت!

(۱۰)

درختا! مباد که بر خود گیری!
که کس را یارای پند و اندرز بر تو نیست
که من خود، از تماشای تو است
که بر این همه
وقوف یافته‌ام!

نوامبر ۱۹۹۳ - غربت‌سار

* دواج: لحاف (مازندرانی)

به دوست ارجمند سعید فتاحی
برای همه‌ی خوبی‌ها و مهربانی‌هایش

پیرنگ

(۱)

سگ سرخ درهمی بود

افق مغرب

گله‌ی ابلغ ابلقی را می‌چراند ۱

در مرغزار سوخته‌ی ابر

*

سوار بر اسب کَهَر مغرب ۲

در کرنای کهور باد می‌نواخت ۳

چوپان کُر نگین چو خا پوش غروب ۴

(۲)

ناگهان -

با قبای گرگ و میشی

روی شولاهای قیراندود

از کمین بیرون پرید
گله گرگ شب
و به یک وعده
سگ و چوپان و گله را بلعید
گله گرگ شب

شانزدهم مارس ۱۹۹۴ - غربت سار

پانویس:

- * پی‌رنگ - پیرنگ : طرح - زمینه
- ۲- ابلغ: این واژه را نشریه آفتاب نروژ به هنگام چاپ این قطعه بدون اطلاع این قلم بجای واژه‌ی ابلق (ابلقی در شعر) نوشت و به همان یای (ی) نکره: ابلغی. و من اکنون در این دفتر برای خشنودی آنان خوش کردم و هر دو را نوشتم: ابلغ ابلقی.
- و از طرف خود بدون هیچ قصدی به صفت کردن ابلغ برای ابلقی.
- ۲- کَهَر: می‌دانید که به معنای رنگ سرخ مایل به تیرگی است.
- ۲- کُرنگ: نیز رنگ زرد طلایی بور یا رنگ سرخ و روشن تر از کهر.
- ۳- کَرَنای - کرنا: نای جنگی، شیپور بزرگ

در تنگ

(۱)

آن گاه که رؤیاها پر و بال گیرند
ماهواره‌ها تعطیل‌اند
و فکر - این دژخیم هزار غداره
در ژرفای خواب غوطه‌ور است
- خوشا مشاعر مسکوت..

(۲)

آن گاه دنیا
سبک پای
و با قیافه‌های مُبدل مطبوع
از حواشی می‌گذرد..

پانزدهم ژوئن ۱۹۹۴

مناظر و مرایا

(۱)

گوید: دیری ست که خاطره‌ها

از شهد تهی ست!

✱

– مگر نمی‌داند؟

کندوها ویران شده‌اند

✱

تنها – پوزه‌ی بی‌آزم خرس

در منظر مانده است..

(۳)

به هنگام که خاطره

هم دوک می‌شود و هم جولاه

گاله گاله غوزه مهیاست

آن گاه تار و پود از پی هم

تنها – مزرعه‌ها سوخته

و با باد رفته‌اند..

(۳)

به هنگام که خاطره‌ها در می‌زنند
گاه در حصار میله‌های درونام
گاه در پشت میله‌های برون
اما.. در همه حال
مهمانی محبوس
در جغرافیای سکونام

(۴)

به هنگام سوخت‌گیری خیال از درنگ‌ها
در این پمپ یخ‌زده
بر پاهای گمشده‌ام چراغ می‌روید
*

آن گاه - خاطره‌ها
راه می‌شوند
کوچه پشت کوچه
در شهرهای متروکه

هیجدهم ژوئن ۱۹۹۴ - غربت‌سار

یادی از زنده‌یاد
دکتر غلامحسین ساعدی

خواب غربت

قلمروی خواب در غربت
خود تبعیدگاه غم تبعید است

✽

با خواب غربت
عقربه‌های ساعت بیولوژیک تو نیز
از شمارش جان‌فرسای زمان
باز می‌ماند

✽

با خواب غربت
هشت پای سمج حس بیگانگی تو نیز
به خواب می‌رود
و تو از دام کارتونک‌ها آزاد
و با خود یگانه می‌شوی

✽

خواب غربت
رخصت یا مُجوزی دلپذیر است
برای امیدهای خسته و بی سر و سامان
اما هنوز سَمِجِ تبعیدی
و سفری است

به سواحل در ماه و میغ فرورفته‌ی نابخودیها و غفلت‌ها
*

خواب غربت
لگام تُوَسَن نزار و ناآرام ذهن و ضمیرت را می‌گیرد
و در چراگاههای نقره‌پوشِ خاطره‌های پنهان
رهایش می‌کند

و تو.. ای تبعیدی
ای پُل‌های پس و پشتات
همه خرد و خاکشیر و خراب
ای قد و قامت بی غیبت و بی عیبات
بی کم و کاست برابر این قاب
باری - تو، هرگز غم‌ات مباد
که با خواب غربت
تو نیز پاس دومی در جیب بغل داری
برای ورودی نامرئی
به درون مرزهای وطن‌ات

✱

آری - شهسوار شبانه
سوار بر بالهای تیز پرواز پروانه‌ی صادره
از سفارت جلیله‌ی خواب

سوم ژوئن ۱۹۹۵ - غربت سار

به اسد رخساریان
دوست و شاعر اندیشمند

سه فاز زلال

(۱)

غمات نباشد
اگر کوزه‌ها خالی شد
در چشمه آب مهبیاست
اما .. شرط آن که کوهسار بیارد

*

اگر کوهسار نیارد
کو گاه و
بسیار گاه نیارد
البته چشمه می‌شود پُر از تھی و خشک

(۲)

اگر چشمه شد چنین
باز چندان غمات نیاد
چه .. اگر نه رودی، بسا جویی
جاری در نهفته‌ترین رگ و ریشه‌ی جان توست

*

اما.. شرط آن که دست روی دست نگذاری

و بیرون کشی از پسله‌ها و پستوها
خوکایی یا کلنگ و بیلی
اگر داری؟.

(۳)

از آن پس
بی حسرتی و آه
باید تو چاه کنی - چاه!
تا قعر جان بسا به شب و روز
که آن گاه..

از قعر آن
- قعر چاه مُقَعَّر
با شاید و اگر و مگر و گاس
آبی بیرون زند زلال و گاه مُعَطَّر
تا باز - کوزه‌ها شوند خالی از تُهی و خشک
هم آینه شود زلالی هر کاس..

اول جولای ۱۹۹۵ - غربت‌سار

فراغت خاطر

(۱)

احاله به محال است
فراغت خاطر..

حتا اگر گاه

توسن نارموک و خوش رکابی باشد
در این اسب ریس های پر سنگلاخ میان دیده و دل.
پس - رهواری که هیچ
سواری هم از او مَطَلَب

(۲)

احاله به محال است

فراغت خاطر

حتا اگر گاه

بر دشت بی آفتاب دلان
جز سایه روشنِ گُسیخته محوی نیست

پس - رویش یک گل شادی هیچ
حتا شکفتن غنچه‌ی کوچک یک انبساط و نشاط را
بی انتظار باش

(۳)

آن گاه که اشتهای فراخ جان تو را
لقمه‌ی کوچک فراغتی فراهم شد،
همچون قناعت مندی یک مرتاض
سیری را دیگر
وعده به فردا کن

(۴)

آن گاه که لُعبت دلخواهی
از سرزمین دور فراغت
ساعتی یا گیریم روز و شبی
به خانه مهمان شد
بدان و آگاه باش
که اگر روی تمام درها و درزها
و پنجره‌ها و روزنه‌ها را
با تخته تخته سرب بیندایی
باز دریچه‌های هزار چشمِ مشاعر
همچنان گشوده می‌مانند

✱

مگر - از پیش
کحالی خیراندیش...
کور کرده باشد
بی شماری از آنان را؟.

ششم دسامبر ۱۹۹۵ - غربت سار

با چنار مجاور - با درخت مجاور

گفت: چه می دانی تو
ای چنار مُجاور
ای درخت مُجاور
از شاخه‌ی بریده‌ی یک تاک

✱

پرت افتاده
از جوی روان‌اش
و برجای مانده
بر هردو جانب مقطع
زخم هلاک

۱۹۹۰ - غربت‌سار

خوشا آنان

پرندگان بر خاک افتاده
از رنج دیدار جنگل‌های سوخته

رستند

خوشا آنان

✱

از پرندگان بر خاک افتاده

هیچ نمی‌دانند

گیاهانی که نور رستند

خوشا آنان

۱۹۹۵ - غربت‌سار

ای کاش که جای آرمیدن بودی / یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پس صد هزار سال از دل خاک / چون سبزه امید بردمیدن بودی
(خیام)

به خواهر و برادر گرامی ام
ملوک و صفدر
و نیز: برای رضا قادری عزیز
و گیتی ناهیدی نازنین

آوازی در تُندهی شیب

(۱)

چه زیباست آغاز کردن
چه زیباتر اما - از آغاز
آغاز کردن
و اکنون چه زیباست از این تُندهی شیب
از این بُن
بر آن قُلهی باز
به یکباره ره باز کردن

(۲)

باری از این بُن به آغاز

در حین بنواز بنواز شیپور شیخ اجل ۱
و با نغمه رویش سبزه‌زاران خیام
و طبال و هی ضربه بر طبل: دارام دام! دارام دام!
و فرمان فرماندهی آز:
«پیش فنگ! پس فنگ!
به راست راست!
به چپ چپ!
عقب گرد! ۲
به سوی فراز!..»

(۳)

و آن گاه - فراز فرود آمده را
از این بُن
از این قعر خاموش و خلوت
به نرمی چرخ می‌زدن
و هم چکمه‌ی زال
بر پای مُشتاق و قِبراق کردن
کمر بستن از سیم فولاد و دوال زرین چو رستم
فرنج نشان چین بر تن ۳
به هر شانه پاگون زرین مُزین
از آن رشته در رشته و اکسیل رقصان ۴
- یراق و یراق

به هر دست تعلیمی آبنوسی براق
و آن گاه - قدم‌ها شمرده - شمرده - محکم
تا فرق آفاق؟.

(۴)

که آن سوش
همان منظر هلهله‌های بالنده - رویان
و غوغای نوزا و نُوزی و بازی
- غوغای آغاز...
چکه چکه خنده - خنده
ز خون جهنده - سرشار
در قلب نوزاد هشیار

✱

همان منظران
لیک روشن
همان منظران
لیک بیدار

✱

تو گویی - همان کودکی - رستمی بالشی
صد البته از ذهن
نه در بالِشِ تن و ظاهر..
تو گویی - همان نوجوان زال

نه در یال و کوپال
همه در ضمائر..

*

جوان و تر و تازه شاداب
به هر یاخته یا سلولاش
در آمیخته آزمون‌ها و آداب

(۵)

به وقت گذار، از خیابان مجهول فردا
چراغان اندیشه - ادراک، در آن
به وُلْتَاژ بالا تابان
چو روغن چراغی که از پیش پالوده - صافی
که بهر دمیدن به هر کنج تاریک
که بهر دمیدن به هر لحظه باریک
افزوده نیروست - کافی و وافی

.....

(۶)

آری - چه زیباست - چه زیباست ..
از آغاز آغاز کردن
از این بُن..

ولی .. آه..

مگر ..

مگر قلب فرسوده یاری کند
و هر پای نومید و درمانده
آری کند..

نوزدهم مارس ۱۹۹۸ - غربت سار

پانوشت:

- ۱- شیپور شیخ اجل : تداعی این دو بیت شاعر بزرگ و فرزانه و انسان‌گرای سده‌های میانه در سرزمین ما - سعدی: «مرد خردمند خردپیشه را / عمر دو باید در این روزگار / تا به یکی تجربه اندوختن / با دگری تجربه بستن به کار»
- ۲- سه سطر میانی پنج سطر آخر - صفحه ۳ - : اصطلاحاتی است از چند حرکت نظامی یا مشق سربازان به هنگام تمرین یا تعویض کشیک و ..
- ۳- فرنچ: نیم تنه‌ی نظامی
- ۴- پاگون - پاگن - : سردوشی، سردوشی که به لباس نظامیان می‌دوزند.
- ۵- واکسیل: قیطان‌های بافته شده به رنگهای گوناگون که نظامیان (افسران) بر شانه می‌آویزند.

ستوهِ تأملات در سطوحِ حادثات

(۱)

یک رشته موج
فراگرد متلاطمان دریا نیست

(۲)

یک رشته تلاطمات
طوفان نیست

(۳)

معابر موسوم به رگبار هایهوی
آن خیابان‌های مشهور به توفان نیست

(۴)

دو صد ساقه‌ی سُنبل
نمای گلستان نیست

(۵)

نور هزار شمع کافوری
چهلچراغ «ادیسون» شبستان نیست

(۶)

چشم بر هم نهادن به پینکی یک لحظه
از ستوه تماشا آرمیدن بینایان نیست

(۷)

خواب دراز در جنگل جولان بهایم
یک لحظه آرامش زهدان نیست

نوزدهم دسامبر ۱۹۹۸ - غربت سار

برای جواد اسدیان
و سهراب مازندرانی
و به یاد شب‌ها و روزهای گلگشت
در سرزمین مُحاکات

چشم انداز

(۱)

گفته بود:

«هدف هست و راه نیست..»

✱

آری - هدف بی مُجامله هست و
خط نگاه

می‌رود

تا انتهای راه

✱

پس باید گفت:

«راه هست

باز نیست..»

.....

در شبی گمشده

۱۹۹۹ - غربت‌سار

در چشمه‌های حضور تو

(۱)

چشم و چهره

گاه و بیگاه

در رهگذار ناهموار روزها و شب‌ها
آماج اشعه‌های سوزنده‌ی ماهواره‌هاست

✱

تنها - در دامنه‌های دور و خاکستری خواب

غوطه‌ور در چشمه‌های حضور تو

داغ و دغمه‌ها

و تاول‌های تب روح و روی

در حال شست و شوی

- مگر جایهای عبور بی مهلت زمان..

✱

هر فردا - دوباره

دل و دیده

آینه‌های پرکدورت تصویرها و صداهاست

و مرا خود دستی نیست به بستنِ
این همه حیرت و هراس..

✱

آه.. اگر تو نبودی؟.

اگر دریچه‌ها

با دست‌های حسِ حضور تو

بر هجوم این همه اشباحِ حجیم و ناهموار

بسته نمی شد؟.

شبی از شب‌های ۱۹۹۹ - غربت‌سار

روزی یکی می آید

روزی

یکی می آید

و همه ی عکس ها را

از دیوار مشرف بر میز کارم

و از روی کمد کنار بسترم ور می چیند

✱

او - که نمی دانم کیست

سایه های سیر

و روشن

نگاه مرا

نقش بر دیوارهای خانه

نخواهد دید

بیست و هشتم آوریل ۱۹۹۹ - غربت سار

انسان فرائاندرتال

(۱)

از نخست - فقط در خواب ایمنی داشت
اما منحصرأ از گزند خویشتن خویش
انسان فرائاندرتال

در خارج از خود
ایمنی همواره در حصار مجهول بود
- بسا هیولاها که بیدار بودند.

(۲)

روز همه روز خود همه مجهول بود
خود همه احتمال بود
انسان فرائاندرتال

(۳)

و .. نور می‌رفت و می‌آمد

اما تاریکی همواره مُستدام بود
و تاریکی در جوع پیایی خود
نور را می‌لیسید

(۴)

نور بی‌تهاجم بود
و در دامنه‌های کمرنگ نگاه او
درختی قد می‌کشید..

(۵)

شب می‌آمد
خواب می‌آمد
و ترس که نام‌اش دیو بود
و همزاد او بود
کابوس می‌شد

(۶)

و سایه به سایه‌اش
بانویی پدیدار می‌شد
با فانوسی در دست
و در بازی نفس‌های او و پرتو فانوس
می‌گریخت کابوس

و دمی می خُفت
در ایمنی محال
انسان فراتاندرتال..

بیست یکم دسامبر ۱۹۹۹ - غربت سار

وقتی که می‌رود او

وقتی که می‌برد او را
آن دوردست بایدها
و به بازگرداندن او تا دیر.. هنوز بی‌رغبت
مگر به حکم انقضای روادید
آن فرمان قرص اما مهربان ضرورت - ،
او نیز می‌برد مرا با خود
و دل می‌رود، دوان، در پیش پای او..

✱

اما .. تنها - تن به جای می‌ماند..

✱

در خانه می‌جویم‌اش از آن پس
هرجا که سر رود ..
اما نیابم الاً

موج صدای او ..

۱۹۹۹ - غربت‌سار

غم کلید

کلید را رغبتی به چرخیدن نیست
اما تا در باز می شود
صدا و نفس او
در کوران خاطره
هجوم می آورند

آوریل ۲۰۰۰ - غربت سار

اکنون باید بنشینم
و شکوه علفزار را تماشا کنم
(والت ویتمن)

آبگینه‌ی کوچک خزر

(۱)

آن غروب‌های آرام ده
آن ساحل خلوت و پیچ‌پچه‌ی موج‌های کنجکاو
خزر - با آن همه انس و الفت‌اش با ما
حباب‌های رخشان خیزاب‌های نرم و بازیگوش
آن حجله‌ی دریایی نقره‌پاش
یادت هست؟

(۲)

آن گاه که خزر
تن گاه آبی و گاه سبز خود را
پوشیده از رگه‌های لغزان نور
بر اندام بکر و گندمگون تو می‌پیچد
و تو را به واپس می‌کشید

و من رشک می بردم
«آیا ترا از من می رباید؟»
و تو را - همه ی تو را احاطه می کردم
یادت هست؟

(۳)

یادت هست؟
آن گاه که خورشید خانم
از کنار پنجره ی خانه ی غروب اش
پشت پرده های نازک و
صورتی و سرخ و در هم آمیخته ی ابرباف اش
همچنان ما را دزدکی نگاه می کرد... و .. بی حیا
پنجره را نمی بست
یادت هست؟

(۴)

آن گاه.. که از بالای دیواره ی ساحلی
از تماشای آن تشت مسین
در میان شانه های بی مرز دریا و افق
باز می گشتیم
و رایحه ی آمیخته ی بستر زفاف
- ماسه و دریا و صدف را

در کوچه‌های ده می‌پراکندیم
زنان و دختران ده
که از وجین شالیزارها باز می‌گشتند
به دیدن ما
بر چارچوب دروازه‌های حصار خانه‌های خود مکث می‌کردند
تا به عروس نوری که تو بودی
دسته دسته گل لبخند هدیه کنند.
به یاد داری؟

(۵)

بیاد داری آن بستر لطیف ساتین پوش را؟
در آن اطاق خنک روستایی
با آواز دور و دراز وزغ‌ها
از درون شالیزارها
- که شانه به شانه‌ی ده گسترده بود
و تو سر بر سینه‌ام می‌نهادی
و دیگر صدای قدم‌های زمان به گوش نمی‌رسید
و ناگهان می‌شنیدم
- یا می‌پنداشتم

که می‌پرسی:

آیا ابدیت شکل همین اطاق است؟
شکل همین روستاست؟

و شکل لبخند پاک و قشنگ همین مردم است؟
و شکل همین شب‌های خوش‌بخت؟
و شکل آواز بی‌وقفه‌ی وزغ‌ها؟
و شکل نفس‌های خواب‌آلوده خزر است؟

(۶)

به خواب می‌رفتی..
و من آونگ - در میان فضای خواب و بیداری
- که پیشانی نوشت‌ام بود
ناگاه - صدای گام‌های نسیم را می‌شنیدم
که نفس‌زنان از میان لتهای باز در شمالی
بی‌خبر می‌آمد
و از روی شمد شیرین رنگ‌کتانی
که ما را تنگ بهم می‌فشرد
بی‌پروا می‌گذشت..

(۷)

در میان هجوم هیولاهای تلواسه‌ای که ناگاه
از میان خواب و بیداری‌ام برمی‌خاستند و به حرکت درمی‌آمدند
لب جویده - تا خواب نازت را برنیاشوبم
می‌گفتم: آه.. نازنین‌ام
اینک زمان!

اینک این بی چشم و روی پتیاره !
این ستمکاره‌ی بی‌زوال !

(۸)

اکنون - این جا در کنار این دریاچه
این تکه آبگینه‌ی خزر
صدها فرسنگ دوری تو را می‌بینم
- دوری ال - ای را
که آن نازنینان مرا ربوده است
دوری سال‌ها خزر محبوب را
دوری سال‌ها ساحل مأنوس
و گسترده در بی‌خبری و بی‌زمانی او را
دوری سال‌های آن رُوستای الفت و فراغت را
که کاش همان اندازه که به آن دلبسته بودیم
بر او پای بسته نیز می‌شدیم
دوری سال‌های آن اطاق رازپوش را که بسا
خاطره‌ی ما هنوز در ذهن گالی‌پوش او..
و در رایحه‌ی نفتالین ایمنی‌بخش پراکنده در آن، خفته است..
آری - اکنون، در این ساحل دور دست
این آبگینه‌ی کوچک خزر را تماشا می‌کنم
و همزمان - صدای پای آن نسیم را می‌شنوم..
۲۰۰۰ - ساحل ساندویکن - غربت‌سار

زانکه ماهیات و سَر سَر آن
پیش چشم آن کسان باشد عیان
(مولوی)

به یاد فرهاد سمنار
و گرامیداشت خاطره‌ی او
در آن دوره‌ی آشنایی کوتاه و شاد اما پر بیم و امید

طرح یک سرود

بند ۱

فکر تو آرزو شده - گفته‌ی تو هماره گفت و گو شده
بهار - تابنده شدی - نوید آرنده شدی
امید آینده شدی - راه - نماینده شدی

بند ۲

جهان ز تو جوان شود - هر آنچه گفتی آن شود
فهم تمام بایدات - پهنه‌ی عام بایدات
هر آنچه فهم کرده‌ای - فهم شود، همان شود
تا که چنین چنان شود - ماهیتات عیان شود

چون تو همه عیان شدی - طرح تو کی نهان شود
گوش چو خود جهان شود - گفت تو آرمان شود
جام گوار تشنه تو - با تو هر چه کهنه نو
تا املات عمل شود - گفتات همه عسل شود
نوش شوی تو با همه - کاسه که در میان شود

بند ۳

جان جهان تو می شوی - ورد زبان چو می شوی
صد نظریه ساختند - بر نظر تو تاختند
در این قمار فکر و فکر - دوره به دوره باختند
فکر تو گر قیاس شد با عمل بد فلان..
دان غرض و تعمّد مخالفان و دشمنان

بند ۴

هر چه که سایه تیره تر - گستر تیره چیره تر
خصم شرور خیره تر، - روشن ترات عیان شود
دم به دم از تو گفته اند - خسته مگر زبان شود

دوازدهم ژانویه ۲۰۰۱ - غربت سار

پانویس:

* اصل شعر مولوی این است:

«تا که ماهیات و سر و سر آن - پیش چشم کاملان باشد عیان»
و چنانکه پیداست «کاملان» حذف و بجای آن: «آن کسان» گنجانده شده، تا با مضمون و مقصود این سرود هم‌خوانی داشته باشد و بدیهی‌ست اگر مولانا هنوز بر منبر و سجاده بود، به حضوراش می‌شتافت‌ام و از «دستکاری» در شعر او پوزش‌ها می‌طلبیدم..

۲- فرهاد سمنار دبیر شایسته و دراز مدت کنفدراسیون دانش‌جویان ایرانی در خارج از ایران در دوران ستمشاهی و نیز از پایمردان باثبات اندیشه‌ی رهایی و حاکمیت شورایی زحمتکشان کار یدی و فکری بود.

* این سرود تنها یک طرح خام و اولیه‌ای بدین منظور است و علاقمندان می‌توانند آن را از لحاظ متن و موزیک تکمیل کنند.

(بخشی از یک منظومه)

مرثیه‌ای برای آن کسان که از نخست سالخورد زمانه‌ها بودند

« پرت می‌گویند این را آن فلان - که کند رخساره را ز کس عیان
روی رنگ‌اش می‌زند رنگی دگر - گر دَغَل زاد است و نیرنگی بَشَر..
تو نگاهی گاه کن بر این و آن - چهره‌ها خاموش بینی از بیان
تو نخواهی خواند از آن سر ضمیر - و سمه و غازه، سیری چشم گیر
غازه را یا و سمه می‌گویند بزن - چه مذکر زیر دست‌اش یا که زن»

✱

«هرکسی آرایشی آید به او - بایداش رفتن سوی مشاطه! گو!
هر که خواهد رفت خواهد شد جوان - دست آرایش کند چون را
چنان!»

✱

«تو مرو! مشاطه گر گوید: بیا! - رنگ رخسار تو کی گردد جدا!
هرچه کوشد در نیاید غیر تو - سیرت‌ات مهور شد از سیر تو!
لاجرم.. گویند با تو: ای فلان! - هرچه می‌کوشم همه گردد همان!
رنگ از روی تو نتوانم ژدود - رنگ روغن ماند این کی رنگ دود!»

توتیا ریزم به چشمت، کی بمان؟ - باز چشمات از نهان گردد عیان
هر چه می‌سایم این رنگ زمان - برقی‌اش می‌تابد از ژرفای جان!
شاید عمرت از هزار و دوهزار؟ - شاید با هر زمان، هر نسل بودی
هم‌جوار؟

دایماً محشور رنجوران شده - بی‌نوایان را غمخواران شده
شایدم هی دور رفتی دور دور - شایدم با رنج‌ورزان همه اعصار
بودی در حضور

دیده‌ای - بشنیده‌ای - نالان شده - گرد رنج مردمان بر چهره‌اش مالان
شده

آن که او می‌زد رقم تصویر تو - خط لغوی زد به هر تغییر تو
فاش گویم فاش گویم با تو فاش - «ای دریغا! ای دریغا!» بر تو
کاش!

آن که روی‌ات را چنین آراسته - از ازل غمخوار خلقات خواسته
تو توان صد ناسزاگویی ورا - تو توان پرسى از او: «آخر چرا؟»
او چه پاسخ می‌دهد با تو مگر؟ می‌شود با پرسش تو سر به سر:
«خود به این تقدیر نه سر خم کرده‌ای؟ - در خم وحشت کی رم
کرده‌ای؟»

گر مسیرات پر ز تیغ و دشنه بود - کی قدم‌هایت به پس برگشته بود؟
هر زمان گفתי که این ره ختم شد - زود دانستی نه علمات حتم شد!

چهاردهم نوامبر ۲۰۰۲ - غربت‌سار

ذوقِ کودکِ دل رو به سوی معبدِ عشق

(۱)

آه .. ناگاه

شاپرکِ ذوقی از دلام پرید، که:

راه

به نیمه رسید

(۲)

از شیب این بیشه .. تا..

- در این کمرگاه نیمه‌ی راه -

بر فراز زین پرواز می‌کنم،

- از دوچرخه گذار این فراخنای سبز - ،

می‌پرد شاپرکِ خوبام

این گونه بی هوا..

و .. در این لحظه

قامت بلند خذلان

سر می‌کشد به زیر گریبان..

(۳)

در بازگشت
با سر بیرون کشیدن خذلان
از چاک گریبان
شاپرک خوبام
دیگر نمی‌پرد از پنهان..

۱۷ آگوست ۲۰۰۳ - غربت سار

الماس بی تراش

می خواهی جهان از بر شود؟ ۱

می خواهی؟

پس بگذار تو را در بر شوم - از بر شوم

تن را نه ! جان را..

واژه را نه - گمشده معانی را ..

که تو - ناستوه با هزار کلاف رنجینه رنگ

یا رنگینه رنج..

در کار بافتن آنی..

- شعر را ..

*

جان شعر را در بر گیرم - در بر شوم

که همواره محفظه‌ی آرزوهای در دست فراموشی ست

همان غبار ته مانده در سبوی «پاندورا» ست ۲

احتواء امن تمثال عروس زیبای رؤیای آزادی ست که امید است

{ اما نه بدانگونه احتواء امن

که تمثال عروس یک شبهٔ ۳
برای اسارت ابدی
در شبستان آن «شاه دادگر»
برای یک ساعت کوتاه زفاف
نه ! نه بدانگونه - بلکه برای وصلت ابدی انسان و آزادی..

✱

و نه آزادی تنها - مُجرد
آزادی و همتا

دو وجه بهم پیوسته‌ی مُجرد و ملموس

آزادی - برابری

✱

که آزادی تنها - مجرد

نفی آن همتاست

جابجایی خصم است

- چهره‌ی بزک کرده و ناشناس

موهوم - چو آن نسناس.. ۴

✱

که زنجیر است بر دست‌های رهایی

که دو وجه پیوسته‌ی مجرد و ملموس

خود سوهان دو دمه بر همه‌گونه زنجیرهای قدیم و جدیداند..

✱

چرا که آزادیِ نابرابری

آزادی ریا و شیادی نظم است
چرا که آزادی نابرابری
کانونی ست که دو قطب متضاد
دو قطب متناقض می گسترده..

✱

پس بگذار تو را از بر شوم - در بر شوم
شعر را : این چشمان همواره باز را
این مضمون زیبای اندرز «پاز» را..۵
و نوازش کنم - نوازش کنم
این خسته‌ی خواب گریز چاکه گریبان را ۶
که افشان است

اشک‌های نهران دل هماره گریان را
تا بارش کنم این سرشک پنهان را
بر مزارع هستی آدمی و عشق
تا از آتش بیداد
مباد چندان سوزد
که خاکستر ماند

✱

تا شعر همواره کاش تر شود
فاش تر شود
بی تراش تر شود..

بیست و پنجم نوامبر ۲۰۰۳ - غربت سار

پانویس:

۱- اشاره به شعری از خانم مینا اسدی: «با من سخنی بگو که جهان از بر شود»
۲- سبوی پاندورا: به دستور زئوس، هفائستوس زنی را به شکل انسان طراحی کرد و از گل ساخت و سایر خدایان هریک او را به صفتی آراست. آتنا به او جان دمید. آفرودیت یا ونوس بهره‌ای از زیبایی خود را به او بخشید. هرمس دروغ و حيله‌گری به او القاء کرد. قصد زئوس از آفریدن پاندورا پراکندن رنج و بدبختی میان آدمیان بود تا از پرومته به خاطر دوستی با انسان‌ها و بردن آتش به میان آنان انتقام بگیرد. پس پاندورا را با سبویی به زمین به سوی اِپی‌مته برادر ابله پرومته فرستاد و با آن که پرومته برادر خود را هشدار داده بود که از زئوس هدیه‌ای نپذیرد، پرومتهوس فریفته‌ی زیبایی او شد و او را به همسری برگزید. سبوی مجموعه‌ای از آفت‌ها و بدی‌ها و گزندها و بیماری‌ها از جمله وبا و طاعون بود که زئوس با هم‌رأیی همه‌ی خدایان، برای نابود کردن انسان‌ها در آن ریخته بود و پاندورا از روی شیطنت و کنجکاوی درپوش آن را برداشت که همه‌ی آن جُرثومه‌های تباہ کننده خارج و در جهان پراکنده شدند. اما وقتی پاندورا خواست درپوش را برجای خود بگذارد آوایی شنید. پرسید تو کیستی. گفت من امید هستم. تنها چیزی که برای تسلاي آدمیان باقی مانده است. بگذار من نیز خارج و در میان مردمان پراکنده شوم. روایت دیگری می‌گوید: امید از پاندورا خواست درپوش را بر جای بگذارد که او در آن محفوظ بماند تا آدمیان همواره با وجود او از نوامیدی برهند. (ترجمه‌ای فشرده از فرهنگ اساطیر تألیف میکائیل گرانت و جان هازل).

۳- عروس یک شبه: انوشیروان در خزانه‌ی خود نوشته‌ای داشت که بر آن صفات و معیارهای زیبایی یک زن ثبت شده بود و این از روی الگوی برده‌ای بود که یکی از دست نشانندگان شاه، در جنگی به اسیری گرفته و به او هدیه کرده بود. انوشیروان هرگاه هوس می‌کرد که برای یک شب عیش و عشرت خود، زنی را بر

شمار زنان شبستان خود بیفزاید، دستور می‌داد مأمورینی به این سو و آن سوی بروند و زنی را با آن مشخصات پیدا کنند و به نزد او ببرند. یک بار مترجم زبان عربی در دیوان او، فرصت را غنیمت شمرد تا از قاتل پدر خود که بجای او حاکم حیره شهری نزدیک کوفه بود، انتقام بگیرد، دختر آن حاکم را به عنوان زنی با همان زیبایی معرفی کرد. او می‌دانست که علاوه بر آن که آن دختر عرب از زیبایی چندانی برخوردار نیست، پدر او، حاکم حیره، نیز بنا به سنت اعراب که دختران خود را به زنی به مردم فارس نمی‌دهند، از فرستادن دختر به شبستان شاه امتناع خواهد کرد. چنین هم شد. حاکم دختر را نفرستاد اما از ترس شاه، از خیر حاکمیت حیره درگذشت و با خانواده‌ی خود به میان قبایل اعراب گریخت و همه‌ی دار و ندار خود را به آنان سپرد. رئیس قبیله‌ای که آن اموال نزد او بود نیز از فرمان شاه برای استرداد اموال و آن حاکم فراری و دخترش سر باز زد. لاجرم آتش خشم و قهر پادشاه دادگستر چنان شعله‌ور شد که فرمان یک جنگ حق-طلبانه را صادر فرمود.. و لاجرم چند نبرد سخت و خونین میان لشگریان شاه و چند قبیله‌ی عرب درگرفت. بدیهی است که هزاران انسان بخاطر عدم تبعیت از تمایلات حقه و زیبای انوشیروان، نابود شدند. و شاه نه در جنگ پیروز شد و نه بوصول دختر عرب نایل گشت و پدر دختر نیز به چاره‌جویی، تا در صحرای عربستان از تشنگی و گرسنگی هلاک نشوند به پوزش‌خواهی به دربار شاه رفت. اما بخشوده نشد بلکه به زاری کشته شد. دختر او نیز به صومعه‌ای از ترسایان پناه برد و همه‌ی دوشیزگی خود را نثار مسیح کرد.. (نقل آزاد از ترجمه‌ی تاریخ طبری از مأخذ هزار سال نثر پارسی تدوین کریم کشاورز - جلد اول)

۴- نسناس: موجودی یا جانوری موهوم که گویند شبیه انسان است.

۵- اندرز زیبای پاز: اوکتاویو پاز شاعر مبارز و آزادیخواه مکزیکی در مراسم دریافت جایزه نوبل در مصاحبه‌ای گفت: «سیاست‌مداران هم باید شعر بخوانند.»

۶- چاکه: همان واژه‌ی چاک است و در شه‌میرزاد سمنان نام رودخانه‌ایست که از میان قصبه می‌گذرد و درواقع شه‌میرزاد را از میان به دو نیمه کرده است.

(گزیده‌ای از یک منظومه)

نقل آن مرد سمج به روایت یک پیرو سمج

– «ای نشسته در همه احوال در آن روبرو!
آی! اگر آئینه‌ای؟ آئینه‌ای جان در وصف ما کم یاوه گو!
ما – نه آن آستیم که در دیدار توست
وصف ما بیداد بر الفاظ خوش باشد، با این خلق و خو!

.....

– آئینه : «گرچه ظاهرین نامندام اما گه به باطن سرزنم!
گرچه در بیرون بینندام ، اما دقّه‌ها بر در زنم!»
– «پس اگر قصداً نه تمجید صورت بلکه سیرت‌های ماست؟
گوئیم اما از قضا صورت نه، سیرت‌های ما ما را عدو!
گر شگفت آیی از این تعبیر، گوئیم‌ات مثال
از یکی انسان که نام‌اش کارل و نقل‌اش قیل و قال
نقل او نقل سماجت‌های اوست
شرح افکار و کاراش، وصف سیرت‌های اوست
فکر او، آبشخور از صد چشمه سیرت‌هاش داشت
کار او، از خوی سرسخت‌اش نشانی فاش داشت

با سماجت‌های کار و فکر، نه تنها کرد آتیه و هستی خود را او چپو
بل-پریشان کرد خان و مان خود را در تمام عمر بی یک گفت‌وگو..
می توانست زندگی نوشد همه شیرین از نهری فراخ
می توانستی خُنکا جوی جوی خنده ریزد او به کام کودکان اش نه تب
بالای صدها آخ و واخ!
می توانست همسر اش را شاد، نه رنجور داشت
می توانست خانه‌ای با نعمت موفور داشت
گر مدرس می‌شدی ، استادی بی مانند بود
هم از این باریکه، دستان و دهان اش پر ز نقل و قند بود..
الغرض - پشت اگر می‌کرد او بر کارگر
زندگی می‌شد بر او پر کر و فر ...

.....

آئینه: «گرچه بیرون‌ام، درون را دیده‌ام
از چنان بینش - کُنش .. خندیده و گرییده‌ام...»

.....

پانویس:

مارکس همان بود که آلمانی‌ها «لوفتم سنخ»* می‌نامیدند - یعنی: یک هرگز
بجایی نرسیده، کسی که دیگر هیچ امیدی برایش نیست. او دارای هیچ شغل ثابتی
نبود. صاحب هیچ گونه وسایل لازم و راحت و بادوام زندگی نبود. متولد آلمان،
مهاجری در فرانسه و بعد لندن. مردی با پیشانی فراخ و بلند، با مویی انبوه و
آویخته همچون یال شیر، که هر روز صبح از پله‌های کتابخانه‌ی موزه‌ی لندن در

میدان راسل بالا می‌رفت ... فرزندان‌اش از بدی تغذیه و عدم امکان دسترسی به مراقبت‌های پزشکی، یکی پس از دیگری جان خود را از دست می‌دادند.. (همسر او در وضع فقیرانه خانواده همیشه ناتندرست و نزار بود..). روزی فرا رسید که اسباب و اثاث‌های بی مقدار منزل‌اش را صاحب خانه به دلیل عدم پرداخت کرایه خانه به پیاده رو ریخت.. اما او - مُصرانه و با سماجت خستگی ناپذیر، بی وقفه به مبارزه‌ی خود برای رهایی طبقات فرودست، ادامه می‌داد (همان گذران فقیرانه-ی او و خانواده‌اش نیز با کمک یار یگانه‌اش انگلس و سایر دوستان می‌گذشت). او می‌توانست شعارهای خود را از ایرادات پیامبران عبرانی که بدون استفاده از آمار و ارقام کار و دارایی و اقتصاد، همان احکام اجتماعی را فریاد می‌زدند، انتخاب کند. اشعیا نبی جار می‌زد: «وای بر آنانیکه خانه به خانه مُلحق و مزرعه به مزرعه مُصلق سازند تا مکانی باقی نماند» * این پیامبران، شورش‌گرانی بودند بر ضد شاهان، ثروتمندان و استثمارکنندگان. مارکس حتا، علیرغم پایون و یقه‌ی برگردان جامه‌اش، چنان هیبتی داشت که می‌توانیم پیامبران تورات را مجسم کنیم...». ترجمه‌از کتاب «فراموشکاری آدمی» * اثر ایمانوئل ولیکوفسکی. چاپ هازل - لندن - ۱۹۸۲ - صفحه‌ی ۸۰ .. فصل دوم. دو سه سال پس از نوشتن این منظومه این کتاب به دستم رسید و مصداق‌های مضمون سطور آن را در برابرم گذاشت. گرچه مؤلف این شرح، با نظری ساده‌اندیشانه به کار پژوهشی عظیم و اندیشه و نظریه انقلابی جهانگیر و پراتیک و عمل سترگ مارکس برخورد می‌کند..

* Luftemenser: Ne, er - do - well.

* اشعیا نبی (تورات) ۵/۸ فراموشکاری آدمی:

MANKIND IN AMNESIA

شوخی با شک استاد (بخشی از یک منظومه ی بلند)

نخست یک اشاره: ذکر اسماعیل خوبی شاعر و نویسنده و استاد فلسفه و شخصیت آزادیخواه و انسان‌گرای ما، شعری یا قطعه‌ای منظوم، نوشته است در تاریخ یازدهم دسامبر ۱۹۸۹ که در نشریه‌ای در لندن درج شده بود. نام نشریه را بیاد ندارم. از صاحب یک نسخه از آن نشریه که آن را به من امانت داده بود خواهش کردم اگر ممکن است شعر استاد را برای من کپی کند که اکنون هنوز آن را نگهداشته‌ام. نام آن «خودسنجی» است. مضامین این قطعه در ذهن من ماندگار شد و گو در ناخودآگاه من کلنجاری با خود برانگیخته بود که سرانجام به صورت منظومه‌ای بلند که نام «شوخی با شک استاد» را بر آن نهاده‌ام، در روزهایی در آوریل ۱۹۹۱ از آن بیرون ریخت. ظاهراً بگومگوها پایان رسید و این منظومه نیز به توده‌ی نوشته‌هایم پیوست، اما هرگز از یادم نرفت تا سال ۲۰۰۲ که فکر کردم مجموعه‌ای از شعرها و منظومه‌واره‌هایی را از میان آنها برگزینم که بلکه به دست چاپ برسانم. پس در مارس ۲۰۰۲ «شوخی با ...» را بازنویسی کردم و در مجموعه‌ای گنجاندم، اما گرفتاریها هنوز مجال کافی نمی‌داد. تا باز بر مجموعه کارهایی دیگر افزودم و شعر «شوخی ...» را بار سوم در اکتبر ۲۰۰۳ دوباره‌نویسی کردم.

از خواننده تقاضا می‌شود نخست شعر «خودسنجی» استاد خوبی را که در بخش آخر این دفتر درج شده و در فهرست جای آن مشخص است، بخواند و سپس قطعه‌ی بلند زیر را. آن گاه اگر مایل است به سراغ توضیحات مربوط نیز برود که پس از شعر «خودسنجی» درج شده است.

شوخی با شک استاد

(۱)

تعریف

چو در اندیشگی بُنیاد شک کردم
روا باشد اگر بر شک، شک کردم
اگر با شک، شکی را رها کردم
و چیزی را بها کردم
روا باشد اگر شک بر مؤخر نیز حک کردم.
الی غیر النهایه شک شود حاکم
چرا که در گزینش ها بدین معیار
پس - هر منطقی را، سایه یا روشن
از هر در که «تو آید»، ذک کردم..
از این رو گر نبینی هیچ تدبیری
به سوی ناگزیرانه ترین بیرون

از بن بست هر برزخ
- چو خواهی جُست یک راه خروج چُست -
مشو حیران، که معذورم
چه من گرمای یک شک را

به سرمای شک دیگر خُنک کردم..

✱

و با این نهج و سنج خود پدافندی

پدیده یا پدیداری نمی‌بینم

– چه غول‌آسا چه موش آبا –

تا با او یقین یا حق روا باشد

روا باشد اگر بر آن یا بر این

– چو این نقض غرض آید! –

پس بر صورت قدیسه‌ی زیبای شک

یا هر دو کف، جانانه چک کردم..

(۲)

به زعم حکمتان ما – که از اصحاب شک مطلق و ناب‌ایم –

چه پوک آن کله‌ی عالم که می‌گوید:

اگر تأیید کردم تازه حقی را یا یک حق حقی را

بدان که بی‌محابا کهنه حق..

یا نفله حقی را فک کردم!

✱

و ایضاً – پر ز پوک آن کله‌ی کاهی که می‌گوید:

اگر شک می‌شود آیین از آن اصل‌گزین آید

تو بطلان می‌کنی «آن» را اگر با شک «این» آید

و یا گوید:

اگر شک می‌شود قانون، اسلوب نویی آرد
تو باطل می‌کنی یک را اگر با شک دویی آید
و یا شک چون پدید آید یقین کهنه می‌میرد
یقین کهنه تا میرد یقین تازه می‌زاید
و بطلان‌ها و بطلان‌ها و بطلان‌ها
به هر نوبت که شک در جست و جوهای یقین آید
*

یقین اما لباس کهنه و نو نیست
یقین اما نان گندم و جو نیست
چه شک همواره بر آفاق می‌آید نه بر انفاس
و تعویض مضامین‌اش
نه چون تعویض رزق و روزی و آلباس ۱

۲

استفسار

اگر باید رها باشم به دشت شک
رهایی را چه می‌جویم؟ غزالی؟
یا یکی ببرک؟

نیازی خود به بحثی نیست -
تأمل کرد می‌باید به یک «اما»
نیازی خود به بحثی نیست -

تأمل کرد می‌باید با یک شک
نه اما روی بر دیوار
که با دیدار
نه در آن «حال گشت شک»
که در یک خارگشتی پر ز دام و دد
سراسر تیغ‌زار و دار..

✱

تو خود گویی:

«رهایی نیست از دامی به دام دیگری رفتن»
چرا؟ چون دام اندازان عیاراند - عیاران!
چرا؟ چون تاختگاه قُطاع الطریقان است - حرامیان!
و رفتن را اگر جبر است؟ - که آری، هست
[که جبر دانش است و دردها را درک
و درکی بیش - نامعمول‌تر از درد
تمام درد - دو چندان درک..
و .. درد درک..
که خود دردیست هم شلاق و هم مهمیز
و وقتی چاره می‌جویی رهایی راز درک درد
تو گو هم چاره می‌جویی رهایی را ز دردِ درک..]
پس آن «اما» ت باید داشت
که باشد آشنای راه
چراغ و دوربینی ساخته بر آن

و نیروشان: «آیاها» و «بایاها»..

✱

گزیری نیست از رفتن - که خود رفتی
گریزی از گزیدن نیست - که بُگزیدی
که گه «حزب» است و گه یک «سازمان» همراه با آیین
و هم هریک بسیط عرصه‌ی ابهام و استفهام
«سیاست» لاجرم - صحرائی بی‌مرز است
و هم هر قطعه‌اش پرمرز
پر از مجهول و منظرهای ناپیدا
پر از معلوم گه بینا و دیگرگاه نابینا
و هم بی‌نام و گه با نام
که گه - گو اندکی -

از حیطه‌ی جغرافیایی‌اش نیاموزی
سیاسی کاره‌ای مانی هماره خام
- همه ناکام..

✱

سیاست - لاجرم صحرائی بی‌مرز است
و نیز هر قطعه‌اش پرمرز
گزیننده - گردنده در آن آفاق
سواری بر سمند احتمالات است

✱

و تو - من - او، بگزیدیم

خطا در آن گزینش نیست
که در هنگام آن هنگامه‌ها
خود خوش گزینش بود.
- در آن نوبت - میان را
- در این نوبت - شمایان را
و آن آیین گزینی خود، - بدون شکِ مطلوبات -
گزینی خوش‌تر از هر خوش.
- مگر ادراک که گه مغلوط و گه مغشوش:
- گرایش‌ها، بیش‌ها..
که شاید بود؟ که آری، بود..

✱

خطا ، پس آن گزیدن نیست

.....

- چرا خاموش ماندی، پس؟
- آه .. تو خواهی من کنم افشاء!
کدام‌اش را کنم آخر؟
- هر آنچه را که میدانی..
- بلی شاید - بسا باید کنم افشاء
مبادا تا کنم حاشا
ولو یک شمه‌اش در خویشتن ریش‌ام شود پیدا..
ولی .. اما
- کدام اما.. چرا اما

چرا خاموش می مانی
بگو هر آنچه می دانی:
خطا گر در گزینش نیست، پس در چیست؟
- آری .. باید گفت .. می گویم:
یکی، بی نقشی در بازی ست
البته - محفوظ است یکی نقشات
که نقش نوشدارو است
که بعد از مرگ هر تصمیم می آید
که بر اجرای آن تصمیم - روند مرگ آن -
چون و چرا - آری و نا را، بر تو حقی نیست!۲
*

سپس - تصدیق‌های بی‌تصور کردن از هر گفت
که استقلال رأی از جمله تعلیمات «بالا» نیست
سپس - طوعیت از پرتی هر فرمان
و از پرتی فرمانده
یعنی بر اعمال بی‌تدبیر تن دادن
و در اعمال فرمان‌های بی‌«شورا»
رگ‌ها را ورم کردن بر گردن
و سر از پا ندانستن..
و گردن بر رسن دادن
که آن سوی‌اش دست آزمون ناکرده «بالا» هاست
که این مَه‌ری ست تو خود بر نامه‌ی آیین بنهادی..

❖

تشخص دادن یک جزء یک چهره
که گیریم روزگاری پهلوان در سیستانی بود!۳
که خود، این جزء، تو را سوق داده سوی او..
طلوع آفتابی در گریبان کسی دیدن
که در بسیار سال پیش
در یک نیمروز سایه و روشن
خود اما غروبی شد
و در تاریکی یک راز باقی ماند...۴
پذیرش آزمون نادیده یا ناکرده رهبر را
سپاریدن مهمات اُمور «حزب» در دست تنی معدود
- چرا که این یا آن نامه‌ی آیین،
چنان‌اش حکم می‌فرمود.
ندانم کی و شناسی‌اشان چندان
به میزانی که سربازی به فرمان‌ها به اطمینان
و در بی‌دانشی - کم‌دانشی از «قبله‌ی آمال محرومان»
یا آن باغ همسایه که شاعر گفت ۵
که هم از دیربازی باور بد بود
که میدانی! : چنان و این چنین و آن چنانانی همه بد بود..
فسوس - آری.. کدامین رهبر بی‌غش و دل‌آگاه
که نه با تو نه با خویشان همراه
آن بد را چنان که بود چنان بنمود؟۶

اگر بنموده بودی.. یا اگر بنموده بودندی
پس آن «باور مطلق»

- خود مسطوره‌ای از باور انبوه هم‌کیشان
یکیشان ما.. -

در انکار «آن ناباوری مدعی» در آن «جدل»

بی‌قد - همه رد بود.. ۷ و ۸

که آن باور غلط - مطلق،

نسلی چند را - این جا یا آن جا

خود تقدیر مشئومی بی تخفیف به میزان یک صد بود!

✱

خطا، پس در گزیدن نیست

در بیداشتی از عام و هم از خاص در یک سو

و هم بی‌نقشی انبوه هم‌کیشان در بازی

یا در نقش خوب نعلش

در صحنه نهادن پای..

سیاهی لشگری بودن

سربازی - اسیر تسمه‌ها و تنگ ایمان‌اش

جوانمردا بسا - در چنگ پیمان‌اش

ملاط قالب خشت هرَم سازی!

✱

سخن با تو نمی‌گوییم

و نه با فرد که جمعی را نبود او یار

سخن با جمع می‌گویم که فردیت در او بیکار..
سخن با خویش می‌گویم
- خوشا گر سال‌های سال بی‌جمع است
- خوشا گر سال‌های سال همه فرد است
سخن با نسل خویش و نسل پیش از خویش می‌گویم
سخن با نسل خویش و نسل بعد از خویش می‌گویم
که او با جان خود مشعل می‌افروخت و می‌افراخت
و خاموشی دستان ما را، او
با آن روشنان افعال جانبازی
تاوان‌ها می‌پرداخت..

※

و هم با نسل بعد از بعد نسل خویش می‌گویم
و هم با نسل امروزین
و هم با نسل فرداین
که راهش جز گزینش نیست.. و..
گزیرش نه جز آن آیین.

(۳)

ساختار خدمت و خیانت

ملاط قالب خشت هرم سازی
به دشواری چنین برجست این مضمون - :

ملاط - اما پیدایی ش
همان خشت نخستین بود
که آن معمار کج بنهاد

✱

تو خود دانی که را گویم؟
چرا گویم؟

و خود گویم که را گویم - چرا گویم به یک وهله:
چرا آن است که را با آن
که آن معمار که طرح آن بنا را ریخت
(که هم خود شاهکار آفرینش بود از اشکال دیوانی)
در تفسیر آن خود در غلط افتاد:
(درست آن بود که پیش از فتح
ظفر جز با حضور آن نمی آمد)
غلط آن بود که بعد از آن ظفر
- تسخیر اهرمها

«پیر امید» را جای «سُویت»

در بنا بگرفت..

و.. سپس ترها

به تفسیر غلط تر

با کشش زشت دیوانی ۹

- که شاید در سرشت خویش خویش او نمی گنجید
چه او هرگز چیزی را از آن خود نمی دانست.. -

برچکاد گرد «پیر امید»:

– که همچون میزگرد شهسواران آرتور شاه

بدعتی افسانه‌سازان بود

نقش یک بالانشین شوم را پی ریخت

که به هر میزان آرتور شاه، جوانمردی عیان می‌کرد

آن بالانشین شوم ناجوانمردی بیان می‌کرد..

و تو گو – در تصورات آن معمار این هرگز نمی‌گنجید

که از آن پس شورا یا سوویت طرح تزئینی خواهد شد

که تو می‌دانی، تو می‌دانی چنین هم شد..

تو گو – سنگ و ستون یادبودی غم گرفته دوش ز رؤیایی

وسپس ترها از آن را هم تو می‌دانی و دنیایی

که پیرامید با آن سر، که تنها شاخ‌های غول را کم داشت

با چندان تبهکاری

که صدها دفتر از شرح‌اش هنوز اندک

چگونه آن امید کار جمعی را

از درون هر نهاد کار

از درون هر نهاد کار – گردانی

خالی کرد..

*

هرم آری – هیولا شد

هیولا سایه‌ای پرورد

و شورا را – نهالی روبه بالایش

زیر سردسار و سردسیر سایه‌اش
افسرد..

✱

و از آن پس - این الگو
در هر حزب بی‌دولت
یا هر دولت از هر حزب هم‌کیشان
نهادی شد چون زنجیر استبداد
بر آزاد - به استقلال - اندیشیدن هر عضو
و یا در نفی و حذف و طرد هر اندیشه‌ی نقاد..

(۴)

واژه‌های گنگ - مفاهیم گنگ

واژه‌ها در شعر «خودسنجی»
صاف و روشن نیست
سربسته و مهوراند
لاجرم پرسش برانگیزاند..
در مثل : گویی «شما»
آیا کیان‌اند این ضمیر جمع؟
کدامین مردمان از جمله آنان‌اند؟
همان «خلق»‌اند که در راه‌اش «خطا کردی»؟
- «خطاکارم، اما جمله در راه شما کردم»

حکایت چیست؟

چه بود آن راه؟ مخاطب کیست؟

خطایت چیست؟

مگر آن جا - در آن دامگه - آن «دام»

یک خلق مُعین بود؟ - یگانه بود؟

سراپای اش تَعین - بافته در هم؟

سراپا ساختکاری کل؟ - سراپا تافته بر هم؟

*

مگو ملت! نگو ملت مضمون است!

نمی گویی! می دانم!

که ظرفی این چنین کهنه و بی مصرف

پر از زنگار - پر از اضداد، را، سنجش

افزار دگر باید!*

*

ولی «خلق» ات؟

ما دیدیم: من، تو، او

که نیم بیش تر از آن

خصم هستی و آیین تو و..

سازمان و سازه‌ها و کار سامان بخش تو، «گشتند»!

به این «گشتند» برگردیم

که معنایش «دگرگونی» است

ولی اینک کلید پاسخی جویم که شاید

مجری کوچک مضمون اصلی را بگشاید
که شاید در درون مجری‌های تو در توی «خودسنجی» ت
پنهان است:

اگر از تو کسی پرسد که: مقصودت از آن گفتار
- نکوهش‌ها و استغفار

حضورات بود در آن «تقدیر»

در آن تقدیر بی‌درخواست هر تدبیر

پاسخ را چه خواهی داد؟

اگر آری؟ اگر این بود؟

پس اکنون درودی می‌فرستم بر قدم‌هایت

که در یک لحظه‌ای - یک برهه‌ای

هم تنگ - هم دشوار

- ناگزیر بی‌گریز یک ضرورت‌واره‌ی تاریخ

که نابهنگامان - ناگهان - نمی‌دانم؟ - آن آمد

ولی دانیم که از یک جاده‌ی پرتی فرآمد

که پرتی را نمی‌دیدیم -

اما تو.. همچون من - همچون او - همچون ما..

همه در خانه نشستستی

نه در بر روی خود بستستی

و سهم خود ادا کردی در تکوین یک هستی..

- شاید نو

یا تدفین یک هستی

همان کهنه

گرچه آن هستی اول

بخش ناچیزاش

تازه زا و نو برآرا بود

که خود در بیضه‌ی فرگشت یک تاریخ

نطفه بست

و دگردیسی، بدینگونه، ناقص ماند

چه - همزادی دگر آمد

بی‌قواره خلقتی بدشکل - ناهنجار - دهانش باز

که در جا، تازگی را، در سر زان خورد..

از آغاز..

✱

باری - با چنین احوال - حتا

من درودی می‌فرستم بر قدم‌های تو، خود، او، ما

که غیبت را ندانستند - نشایستند..

- و این خود بحث و تفسیری به تفصیل دگر خواهد..

✱

و برگردم به آن گشتند:

رو کرد عناد «خلق تو» - آن خلق صدپاره، صد چهره

به سوی تو - یعنی سازمان خلق.. -

که از آغاز، سایه‌وار می‌آمد

مگر - مااش نمی‌دیدیم

گرچه گاه می دیدیم
و گر پرسى : به یکباره کی دیدیم
می گویم : در آن ساعت که آن ساعت
شاخک هاش

ناگه به عقب برگشت
آن ساعت که بشگونی و منحوسی بهم آمیخت
آن ساعت که «دیوه رفت
فرشته هه ز درآمد» - چنین گفتند -
و بر آن جایگه بنشست

به یاد آری؟
همان ساعت فرشته هه
به دیدار شما با خود، در را بست!
به یاد آری!
به یاد آری که شوق بازدید از او
- بسا انگیزه ی بیعت؟
که از رگ ها و لب های شما جاری
بی لبیک - به انکار شمایان
آیه خوانان وار، فرمان داد:
که: از حالا، تا فردا و تا .. و تا..
همه جا جار.. همه جا جار و هی تکرار
که از «ما» نیستند اینان
ولو تمثال های ما همه در دست هاشان حمل! ۱۰

به یاد آری؟

و خود «در بست»

به روی شوق آن دیدار صلح آمیز

در را بست!

به یاد آری؟

به دیدار شمایان: سازمان خلق،

که خود هم در زمین پا داشت

و هم در قلبها جا داشت،

بر آن انگیزه‌ی بیعت یا پیوند

روی بر دیوار کرد و پشت خود بر در..

به یاد آری؟

※

و در یک نوبت دیگر

سازمان خلق دیگر را...

که او هم در زمین پایی

و در دلها هم جایی

با ذکر حدیثی تلخ

منافق خواند! ۱۱

به یاد آری؟

شما «بیگانه»! و آنان «نفاق افکن»!

و گویی پاک او، از خاطرش بسترد

که وقتی نیز

در آن پایگاه خوش که برداندش
زیرک سار واران گفت:
پیروان «کارل» هم فعال، البته، تواند بود
شرط اما.. توطئه هرگز! ۱۲

✱

توطئه اما، تعیین اش، با او شد!
و معیاراش - در آن وضع و آن احوال:
«اینان نیستند از ما!»..

✱

و .. تو گو - آن دیو دیباپوش خود برگشت
فرشته را در دیبای خود پوشاند و پنهان کرد
و خود شولای او پوشید و ..
«خط»ها از پی «خط»ها، فرمان کرد..

✱

و بدانسان - «خلق» خلق تو،
بظاهر با همان مقراض
دو نیمه شد - سه نیمه شد
تکه تکه - پاره شد
چو دریایی که بشکافد ز هم ناگاه،
نُسوج و بندبند آن ز هم بگسیخت - به آن مقراض
- گرچه بشکافیده میمانست از آغاز! -
و هر نیمه پیایی نیم دیگر شد.. و دیگر شد..

و دیگر شد.. و دیگر..

و تمایزها - هویدا بود

هُویداتر..

※

خُب؟ - این از «خلق»!

همان که نصب آن روزی - روزی دور

بر پیشانی یک جمع - سازمان تو

بسا حق بود .. بر حق بود؟

※

و «خودسنجی» پوزش خواه ز یک «خلق» است؟

خلقی ناهمگون!

و «خودسنجی» نکوهش گو بر خویش است

چرا اما؟ نمی دانیم!

و «خودسنجی» بخشایش طلب دارد

نمی دانیم اما ما: گناهش چیست؟

گرچه - هم نمی دانیم:

استغفار او از کیست؟

(۵)

پرسی دیگر

لیک با همه سربستگی های چنان مضمون

بحث دیگری باز است
پس - قدم در پیش بگذاریم
و با آن بحث پردازیم
و با یک پرسش آغازیم:

※

بر این پرسش مهاری نیست
اما لحن آن را شرم بسیار است:
خدا گر با «پرولتر» بود
تو او را کی خدا کردی؟
اگر کردی، پس حاشا چرا کردی؟
«خدا را ز آسمان دین کشانیدم به خاک کین
نخستین نام‌اش این پایین پرولتاریا کردم» ۱۳
چنین گفتی.

※

چنین گفتی.. در «لندن» چنین گفتی!
در حاشیه می‌گوییم:
پرولتاریای تو، ولی حتا، در آنجا
چندان خوش و خرم نیست..
من این را با برات سینه می‌گوییم
کسانی در صلات صحنه البته نمی‌بینند!
ولی اکنون، مضمون سخن این نیست
به اشارت گفتم و رفتم نزد پرسش مطروح:

الا ای فلسفه مردا!
هلا ای شاعر گُردا!
به تعبیری، اما نه خطا کردی
اگر او را بر این خاک
که هر بُنیاد و بُن - آباد و آبادان
همه از رنج و کار اوست،

به تمثیلی - خدا کردی
چه - می گویند : خدا مدلول خلاق است
یا خلاق مدلول اش
- به هر ترتیب، هم را دال و مدلول اند
اگر گویی خدا خلاق می گویی
اگر خلاق می گویی خدا گویی
و تو در نفی آن مدلول - در آن مضمون
«کار» را از «گر» جدا کردی

※

همه دانند و تو دانی و این بنده و حافظ نیز
- بیخشایم که دارم از بدیهیات می گویم -
که در هر آفرینش، کار، بنیاد است
و «گر» پسوند فاعل ساز
و یا : هر ساختی بر کار مصداق است:
تو گویی نردبان یا تخت
یک نجار می بینی به کار سخت

و حتا تو - جنابِ خوبیِ استاد
- گو شاعر، ولی آموزگارِ فلسفه آموز
جمع «کار» و «گر» هستی - یک خلاق
و مخلوقات: آن افزوده‌ها - افزوده‌ها..
در ذهن شاگردان!

چرا؟ - تا «فلسفه آموز» می‌گوییم
یک حرفه در مد نظر آید
و یک استادکار کار
- یک استادکار درس و آموزش
چون استاد آهنگر یا مسگر
یا استاد قالب ساز و ریخته‌گر
توانیم پس او را «فلسفه‌گر» خواند؟
پس او فردیست از اردوی مزدوران
فردی از اقشار زحمتکش
جزئی از یک کل - از پروله‌ترها
و از سوی دگر دانیم: پروله تاریا
نه شاخ و دُم دارد، نه سُم دارد
- خب، از تعریف‌های کهنه، ما طرفی نمی‌بندیم - ،
تو در آموزشی و فردی با افزار، در صنعت
چو ده‌ها لایه‌ی دیگر در صنعت یا خدمت
و وابسته به مُزد کار
و این آن خاصه‌ی شاخص یا عمده

مشترک در وضع این انبوه جمعیت
که تا از کارشان بیرون
تهی دست و پریش و بی‌نوایانند..

❖

تعریف ظریفی نیست البته
رُمخت و زبر و بی لطف است
تصادف را - که خود این جمله‌ی آخر
نه گویا شد به تنهایی، که بینا شد
همچون شاهده‌ی عینی
ز وضع روزگار مردم مزدور..
نگاهات گر به پرواز و فرود آید - خود، گهگاه
ولو از دور

در آن جا .. یا آن جا .. یا آن جا ..
همه مصداق می‌بینی

بی ریب و ریایی
بی تأیید ربی یا ربایی

❖

فزون بر آن - باید گفت:
دو رنج دیگری هم هست
کنار رنج مُزدوری
نخست: بیگانه با محصول
- تو را از دسترنج‌ات حصه ناچیز است

که این روشن

در این حالت، اما، مادری هستی

که فرزندان او را هر چه می‌زاید

غول بیرحم پرآزی به رُباید

و مادر دایماً بیگانه با خویش است

سپس : بیگانه با حرفه

یعنی: پیشه‌ای ناخواه

که اجبار معیشت کرده تحمیل‌اش

و این، حتا - در همان لندن

بند پای شوق و ذوق شاغلی خلاق!

که در این دنیای ناهمگون - ناموزون

تو را حق‌گزینش نیست

مگر اندک - به استثناء..

(از بدیهیات گویی عذر می‌خواهم!)

✱

بدینگونه - در آن تمثیل - چه گل‌گفتی:

«نخستین نام او را من پرولتاریا کردم»

(و چه چشم آراست تأکیدات زیر آن!)،

دمادم گرم باشد ای لبت‌ات شاعر!

که با این استعاره، کارگر را مرحبا کردی..

و این از ذوق شاعرخوی یک فیلسوف برخیزد

من از این طرفه می‌خندم

نگاه‌ام پر شود از پرتو تفسیر
و در مردمک بی‌پلک آن آینه‌ی آیین
- که سیماب‌اش می‌باید همواره فزون گردد
می‌بینم:

چه سیری کردی در آفاق فرداها
پروله‌تر را فاتح کردی،
بر سکوی شورائیش بشاندی
و با انگاره‌ای از دوستی و مهر
به دست درزی فخار فرزانی
- یک شاعر

یکی زیبا خلعت دوختی زبینه و فاخر
- از دیبای زربفت فتح و فخر
بر او با شادی و رغبت پوشاندی
و هم بر آستان کبریایی چنان کثرت
نود از صد جمعیت
- که در آن برهه آگاهان آگاهانند!
به یک وحله - حزب یا سازمان و هرچه پیرامید را
فرسوده - بی‌مصرف

که دیگر کارآیی‌شان همه پایان،
کردی‌شان همه معزول..

*

ولی ناگاه..

- دریغا که چرایی را نمی دانم؟
شاید در تب یک انفعال تندا!
که در این روزگار فترت و فکرت...
در این روزگار غفلت و نسیان
یک بیماری عام است
بسی واگیر! بسی بدخیم! -

ولی ناگاه

از آن خلعت و آن رفعت او را خلع
و درزی ندامت و ملامت را فرا خواندی
و بر آن عور صد دغمه - صد پینه
- نشان بارز و هم عارض هستی ویرانش
یکی رخت قدک کردی..
چرا و چون
که شک کردی

(۶)

پایانه

چه گویم بیش از این ریش
اگر افزون شرمام بیش
چه - شعر دردناکات درد من افزود
خراش زخمه‌های ناخنی بر زخم‌های کهنه و اندود

پس آن بهتر که پای گفتمانی این چنین جامع و مانع
که هر واژه تداعی هزاران واژه می‌گردد
– همچون شاهراهی که هزاران راه و بیراهه در آن پیداست –
فقط یک نقطه بگذارم

اما نقطه‌ای با شک
که باشد آن عقاب قلعه‌ی طُغیان ۱۴
به شوق شک خویی جان
که ماه‌اش را فقط در آسمان عکس‌ها دیدم
بدل گردد به یک اُردک.

تحریر اول: دوازدهم تا هجدهم آوریل ۱۹۹۱

تحریر دوم: نهم تا یازدهم مارس ۲۰۰۲

بازنویسی و ویرایش: بیستم تا بیست و سوم اکتبر

۲۰۰۳

پاین‌نوشته: آینه‌وار و آینه‌دار آمدی

وعده دیدار: اشاره به سخن سرهنگ سیامک، یکی از دهها افسران تیرباران شده در یکی از روزهای زمستان سال ۱۳۳۳ شمسی - که الهام‌بخش منظومه‌ای بود از این قلم که در کتاب «شکوه با سنگ» - نخستین قطعه‌ی آن - درج شده است. نکته‌ای شنیدنی که آن روزها دهن به دهن نقل می‌شد و روزنامه‌های همان روز اعدام منتشر کردند، مصاحبه‌ی دو جلاذ رژیم کودتا بود، که یکی سرلشگر منوچهر آزموده دادستان ارتش، عنصری دشمن‌خوی و بیمار و بی‌سواد که دادستان دادگاهی نیز بود که دکتر مصدق را نیز محاکمه کرده بود؛ و دیگری سرتیپ تیمور بختیار رئیس فرمانداری نظامی تهران بود که از بدو کوتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، مسئول تعقیب و دستگیری و شکنجه و پرونده‌سازی هزاران نفر در آن ماهها و سالها بود. این دو عنصر خودفروخته و نوکرمش و وفادار به ارتجاع که ظاهراً از نوکران وفادار ستمشاهی - نظام سربرآورده از کودتا - نیز بودند، در آن سپیده‌دم خونین حضور داشتند. جزئیات واقعه در واقع با مصاحبه‌ی کینه-توزانه آن دو فاش شد. که به خبرنگاران حاضر در مراسم اعدام نیز فرصت مناسب داد، تا خود همه‌ی دقایق آن واپسین سحرگاه بیش از ده تن از بهترین و شریف‌ترین و باسوادترین عناصر آزادیخواه ارتش ایران را گزارش کنند. سرهنگ سیامک و یاران‌اش می‌گفتند و می‌خندیدند و با نشاط و اشتها صبحانه می‌خوردند و لطیفه می‌گفتند و وقعی به قاضی‌عسکر - آخوندی که در این لحظات او هم حضور دارد تا با آیه‌خوانی خود در وجود انسانی که آخرین دقایق عمر خود را می‌گذراند، آرامش بوجود آورد و برای او آمرزش بطلبد - نمی‌گذاشتند، اما قاضی‌عسکر وقتی این جمله را بزبان آورد: «ان الله لاریب فی یوم الدین و قیامه» - بدرستی که بر آن قیامت - قیام - رستاخیز شکی نیست - ، سرهنگ سیامک به او گفت : پدر! خود را بیش رنجه مدار! و ما را آسوده بگذار..» و بعد افزود: «اما، چرا؟ - از قضا این نکته را باور داریم.. آن قیامت را - آن رستاخیز را!» و همین

سخن و آن روحیه‌ی شاد، تا آن را لوٹ کنند، بسا موجب مصاحبه آن دو دژخیم شد تا بگویند: «این‌ها حتا در دم مرگ هم کُفر می‌گفتند!» که خود، جرئتی به خبرنگاران داد که توسط آنان این خبرها در سراسر ایران در آن روز به مردم ایران گزارش شد.. اما سپس تر که بیش از ۲۵ تن دیگر از افسران آزادیخواه ارتش اعدام شدند، تا آن جا که بیاد دارم، دیگر گزارش تفصیلی جزئیات واقعه اعلام نشد!!

اما در مورد آزموده: ۱- چندی پس از آن واقعه، از دکتر مرتضا طباطبایی رئیس اداره‌ی پزشکی قانونی تهران نقل قول شد که: (او دوست من و در عین حال داماد یک دوست نزدیکتر من بود) «سرهنگ آزموده بویژه برای اجرای اعدام بی‌تابی می‌کرد.. و حالت یک انسان سادیستی در او کاملاً مشاهده می‌شد.» ۲- در محاکمه‌ی دکتر مصدق نخست وزیر، که پس از کودتا دستگیر شد، آزموده در حین خواندن ادعانامه‌ی خود بر ضد او، کلمه‌ی «متهم» را با صدای کسره‌ی حرف ها(ه) تلفظ کرد که دکتر مصدق بلافاصله با صدای بلند و تمسخرآمیز آن را اصلاح کرد و گفت: «مُتَّهَم» - با صدای فتحه حرف ها (ه) «نه مُتَّهَم».. که همه‌ی حاضران در دادگاه خندیدند..

پاین‌نوشته: دو پوان به شیرین عبادی

- ۱- آشفتن: از جمله واژه‌هایی است با چند معنی: به هیجان آمدن - رنجیدن - آزدن - آزرده شدن
- ۲- سی ان انی: مقصود مصاحبه‌گر تله‌ویزیون سی ان ان است که با شیرین عبادی مصاحبه‌ی مفصل داشت.
- ۳- مُسما - توضیح لازم: گرچه معنی آن واضح است: «نامیده شده»، اما در قیاس با اصطلاح متداول: «چه اسم با مُسمایی!»، آن را به برخی از ویژگی‌های اخلاقی، کُنشی، مَنشی، رفتاری، فکری و .. یک شخص ربط می‌دهند. و شیرین عبادی هم که بانوی مؤمنه‌ایست و عبادت‌گر، نام مُتناسبی با ویژگی‌های اعتقادی و عبادی خود دارد.
- ۴- پری: عموماً به زن زیباروی گفته می‌شود، اما در این جا، در قیاس با جمیل بودن یا جمال، آن عبارت نظر به کمال دارد، یعنی آراستگی معنوی و صاحب صفات خوب و اخلاقیات پسندیده.
- ۵- پری - با کسره‌ی حرف پ: پاداش، جایزه. واژه‌ای به زبان فرانسه که در نسل‌های پیش‌تر از پیش و پیش‌گویا به تبعیت از تدریس این زبان، آن هم در مدارس متداول بود.
- ۶- اغتشاش: این واژه در اصل و اساس، ساخت دستگاه‌های استبداد در کشور ماست در برابر کردن آن با نمایش‌های سیاسی چون راه‌پیمایی و در کاربرد، غرض ایجاد توهم و ترس در میان مردم است تا بهانه‌ی سرکوب تظاهرات و حرکت‌های اعتراضی باشد و توجیه عمل سرکوب. در این جا این اشاره لازم است که سالها پیش، آیت .. یا حجت .. صانعی، که در رأس قوه‌های قضاییه بود در مصاحبه‌ای یا یک سخن‌رانی - یادم نیست - اظهار داشتند که هرگونه تظاهرات اعم از راه‌پیمایی یا تجمع (میتینگ)، پخش اعلامیه، تحصن، اعتصاب، اعتصاب غذا و .. و .. اکیداً ممنوع است. این نمایش‌ها مال دوره‌ی انقلاب بود و حالا ضدانقلاب است و مرتکبین تعقیب و مجازات می‌شوند (نقل از حافظه و به مضمون)

پاین‌نوشته: لوسیا

* رواقیان: اشاره‌ای کنایی به آموزگاران مدرسه‌ی کوم ووکس. رواقیان یا رواقیون مکتبی یا فرقه‌ای از فلاسفه‌ی قدیم یونان منسوب به یکی از رواق‌های شهر آتن هستند که زنون فیلسوف یونانی در آن رواق (ایوان) با شاگردان خود می‌نشست و به آنان درس می‌داد.

* لُجه: عمیق‌ترین نقطه دریا

* این منظومه به درخواست یا پیشنهاد آموزگار درس سوئدی‌ام در همان هفته-های آخر سال ورود ما به سوئد، نوشته شد و در روز لوسیا در آن مدرسه خوانده شد. و نیز این اشاره برای نکته‌سنجان که: گرچه از لحاظ نظری (تئوری) به تناقضات و تضادهای یک جامعه‌ی سوسیال دمکراسی واقف بودم و حتا آن را باز از لحاظ نظری نوعی اعمال دماگوژی به کارگران و اقشار زحمتکش یک جامعه تابع این نوع نظام می‌دانستم؛ اما به هر تقدیر تفاوت آن را از بسیاری جهات به رأی العین با کشورهای نظیر ایران درک می‌کردم و نیز تفاوت آشکار نظام را با سایر کشورهای اروپایی مشاهده می‌کردم. پس اگر از این منظومه، لحن و آهنگ نوعی ستایش و نیایش احساس می‌شود، بر اساس دیدگاه عام یا جهان‌بینی این قلم در مقام مقایسه‌هاست..

اما انگیزه‌ی انتشار این منظومه، در این یکی دو سال اخیر نیرومندتر شده است با مشاهده‌ی موردی که همان توجه خاص انسان‌گرایانه به وضع و حال آدمی‌ست. از ذکر روشن‌تر این مورد معذورم، اما جرئت بیشتری می‌یابم تا آن لحن و آهنگ این منظومه را تأیید کنم و بیفزایم که این کشور هنوز هم، علیرغم افزایش کاستی‌ها و تناقضات ذاتی نظام، کماکان، از دید و نگاه جهان‌بینی این قلم، همان واژه‌ی «نیمه آرمان‌شهر» را که در متن منظومه ذکر کرده‌ام، سزاوار است.. امید که این افتادن در سراسیب یک حرکت معکوس، باز ایستد.

پاینوشته: فریاد اسطوره در گلوگاه پر خراش زمانه

«آت گولی» (استخر اسب): مرداب بزرگی است سر راهی که از «شایبل» به طرف «خیاو» می‌رود. وسط چند تپه واقع شده، این مرداب... بی‌شبهت به دریاچه‌ی کوچکی نیست. مثلثی‌شکل است و اعجاب‌آور... در افسانه‌ها آمده است که هر چند مدت یک بار، اسب سفید و بزرگی از ته استخر بالا می‌آید و روی آب شنا می‌کند و شیشه‌های بلند سر می‌دهد و بعد دوباره می‌رود به ته استخر.. می‌گویند این اسب مال بابک است که برای پیدا کردن صاحب‌اش از دیار تاریکی‌ها ساعتی پیدا و بعد ناپیدا می‌شود و با شیشه‌های بلند خود گمشده‌اش را آواز می‌دهد.

دکتر غلامحسین ساعدی

«خیاو یا مشکین‌شهر، چاپ دوم، صفحه ۲۶ و ۲۷»

مطلب فوق‌الذکر را دکتر مصطفی رحیمی در مقاله‌ی خود زیر عنوان «بابک حماسه‌ای در تاریخ» در کتاب «دیدگاهها» چاپ اول ۱۳۵۲ و چاپ دوم ۱۳۵۶، در صفحه ۶۰ و ۶۱، نقل کرده است.

و نیز، دوست پژوهشگرام جواد مفرد، پیش از تحریر این قطعه - «فریاد اسطوره در گلوگاه پر خراش زمانه» - ، به نقل از کتاب «جهان‌بینی حماسه کوراوغلی» تألیف بهروز حقی، با شور آرزویی نهفته در کلام خویش برای من چنین تعریف کرده است:

«بنا به باور ایلات و ساکنین اطراف کوه سبلان، اسب سفید بابک خرم‌دین ، هر سال از ته استخر لایتناهی آت گولی - استخر اسب سفید - ، واقع در ارتفاعات سبلان، بالا آمده، به همراه شیشه‌ای بال‌های خود را محکم بر هم می‌زند و بعد از مدتی دوباره به عمق آت گولی فرو می‌رود. گویند این اسب سفید بابک قهرمان است که برای پیدا کردن صاحب خود، از درون تاریکی‌ها به سوی نور و روشنایی حرکت کرده و با شیشه کشیدن‌های خود بابک را صدا می‌زند...»

به واقع قطعه‌ی «فریاد اسطوره از گلوگاه پرخراش زمانه» را دوست ارجمندم جواد مُفرد، با تعریف فوق‌الذکر به این قلم الهام بخشیده است. و چنانکه گفته است: تازگی‌ها (در این ایام که در کار فراهم آوردن مجموعه‌ای برای انتشار هستم) نام بابک و آوازه‌ی حماسه عظیم او و ستایش و نیایش اهالی منطقه‌ای که گویا قلعه‌ای از بابک در آن جاها مانده است، دوباره یا همچنان بر سر زبان‌هاست.. و جواد مفرد که خود به همان دیاران تعلق دارد، بی‌تردید دارای اطلاعات بیش‌تر در باره‌ی بابک است.

برای شناخت بابک خرم‌دین، این اُعجوبه‌ی جنبش‌های ضد خلافت جابرا نه و حکومت وحشیانه‌ی اعراب در سرزمین‌های شرقی و ایران، همان قدر کافی است که نظری از دکتر مصطفی رحیمی، در مقاله‌ی او در کتاب دیدگاه‌ها که در بالا نام بردیم، ذکر شود: «بابک را باید برترین مبارز این سرزمین دانست. هیچ یک از مردان عمل تاریخ وطن ما در دلیری و بزرگی و هوشیاری به پایه‌ی او نمی‌رسند. اگر رویدادهای شاهنامه‌ی فردوسی از مرز تاریخ باستان می‌گذشت و به قرن سوم هجری می‌رسید، ما در دنباله‌ی حماسه‌های ملی خود، از خلال شعر بلند فردوسی، رستم دیگری می‌دیدیم: رستمی راستین، حماسه‌ای در تاریخ، نه در جهان تخیل.. داستان - سرگذشت - بابک، واقعیتی است همسنگ افسانه..»

اما برای کسب اطلاع کافی و وافی به منابع زیر می‌شود رجوع کرد ۱- همان مقاله‌ی بسیار ارزنده و تحلیلی از دکتر مصطفی رحیمی در کتاب «دیدگاه‌ها»، به نام بابک حماسه‌ای در تاریخ.

۲- فشرده‌ای ناقص در فرهنگ معین که برای حداقل اطلاع، در زیر نقل می‌شود: «بابک خرمی، در جوانی در خدمت دهقانی به نام جاویدان، در اردبیل به زراعت مشغول بود. در زمان خلافت مأمون علیه حکومت قیام کرد و پیروان بسیار در آذربایجان گرد او جمع آمدند و وی با سپاه و عاملان خلیفه مبارزه کرد (به مدت ۲۲ سال) از سال ۲۰۱ تا ۲۲۲ هجری گروهی کثیر از سپاهیان خلفای عباسی را نابود ساخت.. خیزر بن کاوس مشهور به افشین (از سرداران بزرگ ایرانی در ارتش مأمون و معتصم که خود برای از میان برداشتن حکومت اعراب با بابک

هم‌پیمان بود) از طرف معتصم خلیفه به جنگ بابک شتافت (و پس از دو سال جنگ توأم با فتح و شکست) بابک (که برای تجدید قوا و آرایش نیرو قصد داشت از راه ارمنستان به روم شرقی - ترکیه‌ی امروز - برود به حیل‌های (حاکم ارمنستان) دستگیر و به افشین سپرده می‌شود. او را به بغداد نزد معتصم بردند. وی دستور داد بابک را به سخت‌ترین و فجیع‌ترین وضع کشتند. ولی بابک تا آخرین لحظه خلیفه را شمامت می‌کرد.) فرهنگ معین. جلد پنجم. صفحه ۲۳۴. عبارات داخل پرانتز از این قلم است.

اما در مورد «کشتن او به فجیع‌ترین وضع» اشارات زیر را می‌افزاییم. به دستور خلیفه تا اندکی از آتش کینه‌ی او فرو نشیند دست‌ها و پاهای بابک را قطع کردند. سپس چشمان‌اش را کور کردند و زبان‌اش را بریدند. وقتی که هنوز یکی از دست‌های او را نبریده بودند بابک با آن دست صورت خود را خون مالان کرد. از او علت را پرسیدند. گفت: از تنام خون بسیاری جاری شده و به همین علت رنگ صورت‌ام به زردی گراییده. نمی‌خواهم خلیفه‌ی جبار و خونخوار تصور کند که زردی چهره‌ام از ترس از اوست یا از ترس مرگ است. در تاریخ جنبش‌های ضد فئودالی و دهقانی در روسیه، همین شکنجه‌ها را بر رهبر آن جنبش‌ها روا داشتند. اکنون اسم او را به یاد ندارم.

سایر منابع: ۳- دو قرن سکوت. اثر دکتر عبدالحسین زرین‌کوب. ۴- بابک دلاور آذربایجان اثر سعید نفیسی. و نیز شنیده‌ام پژوهشگر و مورخ برجسته‌ی ما علی میرفطروس نیز در باره بابک و جنبش عظیم او کتابی تألیف کرده است که متأسفانه این جانب هنوز به آن دسترسی نیافته‌ام.

پاین‌نوشته: دلداریهای غریبانه

الهام این اثر «پانته‌آ» نوهٔ کوچولویم بود، در شبی که پس از دیدار، از خانه‌ی آنان بیرون می‌آمدیم که به خانه‌ی خود برویم، در راهرو او ناگهان، پس از ساعت‌ها که آنجا بودیم، دامن همسرم را با دستهای کوچک خود بغل کرد و بی‌اختیار شروع کرد به گریه کردن. لابد می‌ترسید دیگر ما را نبیند؟ چرا که تجربه‌ی تلخ یک سفر و دور شدن ما را، چشیده بود.. سپس ترها «م - ت» می‌گفت: «شیوای بُروس» هرگاه دل‌تنگ می‌شود و یا از ما می‌رنجد به اطاق خود می‌رود و زار می‌زند و مادر بزرگ را که یکی دوبار او را بیش ندیده است فریاد می‌زند. «میم» می‌گفت: «آرتابان» همواره می‌پرسد: پس چرا مادر بزرگ نمی‌آید پیش ما؟ و بعد: «شب‌بو» را شنیدم که در شتابِ گریز خانواده، آن سوی مرز جا ماند.. اما مادر بزرگ نزد او بود.. (او سالها بعد، اقبال دیدار پدر و مادر و برادران خود را بدست آورد.. و .. و .. و اکنون، «نیروانا» نوهٔ نازنین دیگرم، در دوردست ال - ای - دایم از دوری مادر بزرگ و پدر بزرگ، در حیرت و گله و شکوه است. باری کودکان غربت همه غمگین‌اند و بزرگترها نیز.. ما همه، گروگان دیاران غربت‌ایم..

پاینوشته: وقتی که شب همه شب بوف می نالید

بلبل و جغد در این سوگنامه، هیچ کدام تمثیل یا مولود ذهن و خیال نیستند. پرنده‌هایی واقعی هستند که در پیرامون خانه‌ای که فرزندان ام سکونت داشتند، واقع در خیابان «براکتون» بین بولوار «ویلشیر» و «سانتامونیکا» در شهر لوس-آنجلس شب‌ها هردو، بفاصله‌هایی، می‌خواندند. جغد بیچاره، در واقع صدای اش (شاید به لحاظ تأثیر خرافه‌ی مُتداول، پس از مرگ خواهرم) بر سنگینی خیر مرگ می‌افزود. اما بلبل در میان درختان بلند، قطور و پرشاخ و برگ استوایی، که بحق زیباترین آنها را در لوس‌آنجلس دیدم، تا دمدمه‌های صبح می‌خواند. هرگز گلبانگی این همه نزدیک، و موفور نشنیده بودم. نمی‌دانم؟ شاید هم چکاوکی در قفس؟ در خانه‌ای در اطراف؟

اما دریغا که این همه به لحظاتی کوتاه در زندگی آدمی تعلق دارد. خبر مرگ عزیزان تلخ است.. اما در دیار دور و در غربت، این خبرها زهر هلاهل است. اکنون که این سوگنامه را می‌خواهم به دست نشر بسپارم و سالها از نوشتن آن گذشته است ناگهان دو خبر تلخ و دردانگیز دو عزیز دیگری را از تلفن می‌شنوم هر یک در فاصله‌هایی زمانی، مرگ کریم ضیایی همسر خواهرم زهرا و خویشاوند نزدیک دوست و یار شاطر همه‌ی دوران‌های زندگی‌ام .. و برادرم فریدون مهدوی، که در «سیاتل» هدف حمله‌ی ناگهانی مرگی زود و نابهنگام، شد. بر این رثائیه سوگ آن دو را نیز می‌افزایم.. و دریغا که از خواهرم زهرا که نازنین‌ترین بانوی خاندان پروسعت ما بود و از کریم که مصاحبت او همواره شادی‌بخش و توأم با لطیفه و خنده بود و نیز از برادرم فریدون که نجیب‌ترین میان هفت برادر بود و از همه کوچک‌تر و دریغا که سخت بداقبال؛ سالیان دراز دور بودم. و این درد و اندوه از دست دادن را سنگین‌تر می‌کند.. و نیز پیش و در میان فاصله‌ها، درگذشت دو عمومیم خبرهای دردناک مضاعفی بود، در این سالهای دراز.. و مرگ کسان و خویشان نزدیک دیگر.

پاینوشته : شوخی با شک استاد: * نکو ملت - صفحه‌ی

۱۴۷ دفتر

مطلب زیر البته کاملاً حاشیه‌ای است، اما شاهده‌ی است که از غیب قدم پیش نهاده - شاهده‌ی که تعریفی رادیکال از ناسیونالیسم به دست می‌دهد؛ قلم نویسای-اش نیز فارغ از برچسب خوردن وابستگی به اندیشه‌های چپ و کارگری است. با ادراک این ضرورت که در فضای سیاسی امروزی اندیشه‌ها و گرایش‌های گوناگون برای رها ساختن مردم «وطن» از مکافات طولانی عمل در طلب یک لقمه آزادی، که در گلویشان گیر کرد و خفقان‌آورتر شد، چم اندر قیچی در پروازند؛ ذکر و تکرار مکرر چنین تعریف‌هایی از ناسیونالیسم شاید برای نیفتادن به دام آنها هشداردهنده باشد؟

باری - محمد علی همایون کاتوزیان در صفحه‌ی ۶ کتاب «صادق هدایت از افسانه تا واقعیت» که متن اصلی آن به زبان انگلیسی و متن فارسی آن ترجمه‌ی فیروزه مهاجر و چاپ طرح نو است و یک مُجلد آن سوغات همسر در بازگشت از سفری در سال ۲۰۰۰ بود، تعریف جامعی از ناسیونالیسم ارائه می‌دهد - در رابطه با گرایش متأثر از آن در قلم هدایت، علوی، مینوی و یاران دیگرانشان، در دهه نخست دیکتاتوری سیاه رضا خان قُلدر که به شرح زیر است:

«ناسیونالیسم اصولاً یک ایدئولوژی رُمانتیک است؛ در تمجید و تجلیل از گذشته و حال از محدوده‌ی تفحص و ستایش عقلانی درمی‌گذرد و امیدها و آرزوهایی برمی‌انگیزد که خارج از توان منابع اقتصادی و اجتماعی موجود است؛ ملت را به صورت یک کل سازگار می‌بیند و اهمیت تقسیمات قومی، زبانی و اجتماعی درون آن را در نمی‌یابد؛ نسبت به اقوام و نژادهای دیگر پرخاشگر و مهاجم است؛ و بالاخره مُلازم حکومت‌های سلطه‌جو و جَبّار است.»

خوب - پرواضح است که عبارت «تقسیمات قومی، زبانی و اجتماعی»، بدون

هیچ شک و شبهه‌ای، از حضور تضاد، تنازع و تقابل طبقاتی در درون اجتماع - ملت - حکایت‌ها بر زبان دارد! مثلاً در ایران، می‌توان مبارزات طولانی مردم کردستان و در دوره‌ای مردم آذربایجان را برای به دست آوردن حقوق تکلم و کتابت و آموزش به زبان مادری - کردی - یا آذربایجانی؛ و نیز خودگردانی و سایر مطالبات بخوبی فراخوانی کرد. و هم اختلاف فاحش سطح معیشت را در میان مردم. - در یک دوره بحرانی فاجعه‌بار نظیر شرایط امروز ایران که هیچ! عبارت دیگر مبارزات طبقاتی را که همواره آشکار و نهان در درون جامعه - ملت - در جریان است. در واقع می‌توان گفت عمده‌ترین تضاد، در درون اجتماع - ملت - همین اختلافات و مناقشات طبقاتی است. گفتنی است و این یادآوری، تداعی وضع طبقات در رابطه با حاکمیت در دوره ستم‌شاهی است که ترجمه‌ی کتابی در دوره قیام ۱۳۵۷ به ایران وارد شده بود که نام آن «سرمایه‌داری و دیکتاتوری شاه در ایران» بود و نویسنده‌ی آن روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی فرانسوی «فرد هالیدی» بود. باری - ما کشورها را به نام ملت‌ها می‌نامیم: ملت امریکا، ملت ایران، ملت انگلیس و .. و همگان دانند که حاکمیت در درون ملت‌ها در دست سرمایه‌داری است و هرگاه که شرایط اقتضا کند، ملیت‌گرایی رواج می‌یابد. و «ملت» را هاله‌ای از تقدس می‌پوشاند. پس چه خوش است که تعریف محمد علی همایون کاتوزیان را به حروف درشت بنویسیم و در اولین صفحه‌ی حافظه‌ی خود نصب نماییم!.

شعر «خودسنجی»

از دکتر اسماعیل خویی

و پاینوشته‌ها

بر شعر شوخی با شک استاد

خودسنجی

من آن رهجوی رهپویم به سوی حق، که، تا کردم،
خطا کردم، خطا کردم، خطا کردم، خطا کردم.

حق انسان است و هر مطلق نمودی دیگر از ناحق:
چه ناحق‌ها که خود با حق من مطلق‌گرا کردم.

به کوس بی‌خدایی کوفتم، کز دین بلا دیدم؛
خود، اما - بی که دانم - بی‌خدایی را خدا کردم.

نخستین درد را دین یافتم؛ خود، در مَثَل، اما،
به درد دیگری درد نخستین را دوا کردم:

که یعنی با خطای دیگری نفی‌ی خطا گفتم؛
که یعنی بابلای دیگری دفع بلا کردم.

ز بی‌دینی چو دین کردی، ز دید بدتر گزین کردی:
بدا بنیادِ دینی که من دین‌آزما کردم!

رسیدم، در مصافِ دین، ز کینِ دین به دینِ کین:
چو دیدم، نفی‌ی دین نه، دین و دین را جا به جا کردم.

چو مسلک جای دین آید، خدا سوی زمین آید:
عبث پنداشتم هر کبریایی را فنا کردم.

خدا را ز آسمان دین کشانیدم به خاک کین،
نخستین نامش این پایین پرولتاریا کردم.

پس، آنگه، سازمانی را به جای خلق بشاندم؛
سپس، خودکامه‌ای را جانشین کبریا کردم.

سزد گر می‌گزد جانم: که آلوده‌ست دستانم:
که بشکستم عصای مار و ماری را عصا کردم.

رهایی نیست از دامی به دام دیگری رفتن:
بدین معنا - دریغا! - گوشِ جان دیر آشنا کردم.

رها بودم به دشت شک؛ ولی، در حالگشت شک،
دریغا کز ندانستن رهایی را رها کردم.

حقیقت از دل «اما»ی پُر چون و چرا زاید؛
حقیقت را من، اما، خالی از چون و چرا کردم.

حقیقت‌ها که در باید هم از زهدان شک زاید:
یقینم شد که جز شک هرچه کردم ناروا کردم.

خطا ناکردنی نه کس نه آیینی ست نه حزبی:
جز این گر گفتم و کردم، غلط گفتم، خطا کردم.

خطاکارم؛ ولی شاید اگر بر من ببخشایید:
خطاها کردم، اما جمله در راه شما کردم.

یازدهم دسامبر ۱۹ - لندن

پاین‌نوشته: شوخی با شک استاد

قطعه‌ی بلندی که در رابطه و برخورد با شعر «خودسنجی» اثر استاد خوبی در این دفتر درج شده است را، ظاهراً میتوان نقیضه آن نام داد. اما در واقع این جلوه‌ی ظاهری و گذرای آن است و این قلم با چنین قصدی به «خودسنجی» برخورد نکرده است و لو گاه لحن آن حکایت از آن کند.

من از همان نخستین بار که خودسنجی را خواندم. احساس کردم این اثر به رغم گوناگونی مضمون، کمی سر بسته است. فکر کردم استاد خوبی می‌توانست آن را بسط دهد و بیش‌تر بازاش کند. با خواندن چند باره‌ی آن، جنبه‌هایی را که در شعر خودسنجی پنهان بود، عریان کردم. فکر کردم آنها را بنویسم. اما آرزو می‌کردم کاش سراینده‌ی آن به آن مبادرت می‌کرد. چرا که، خودسنجی گرچه بظاهر گونه‌ای حدیث نفس است، - یعنی «شخصی» است - : دریغ و آه و فسوس و ندامت «از یک گذشته»، خودنکوئی و داوری بر خویش - اما در زیر این متن، لایه-های نوعی بررسی، انتقاد و بازنگری به گذشته‌های گروهی نیز هست - یعنی تاریخ.. اما تاریخی با یک نقد تلخ، یک برخورد تند که هنوز از فراز یک گروه - یک سازمان فراتر می‌رود و می‌پیوندد به کل جُتِبش چپ در کشور ما و در سراسر جهان.. آری - شاید باور کردنی نیست که یک قطعه‌ی منظوم، یک حدیث نفس درسی و چهار سطر، بتواند عامل چنان بار یا محتوای سنگینی شود یا عبارت دیگر ظرفی شود با چنان شمولیت و فراگیری.

به هر حال - در رابطه با آن - در برخورد با آن، آنچه که زیر عنوان «شوخی با شک استاد» از این قلم جاری شده، از یک باصلاح نقیضه فراتر می‌رود. چرا که در واقع کوششی ست بر دریافت آن از راه شکافتن آن و طرح پرسشی‌هایی و نوعی نقد و تفسیر و بسط معنی و درونمایه آن. پس تکرار می‌کنم که گفتمان این قلم در آن منظومه در برابر خودسنجی نه تنها نقیضه یا نقیض و نقض آن نیست و نه قصد هیچگونه جسارتی به سراینده‌ی آن (که معمولاً در نقیضه‌نویسی‌ها چنین قصدی دنبال می‌شود)، بلکه به گونه‌ای و یا به شیوه‌ای طرح مجدد موضوع اجتماعی - سیاسی و نیز فلسفی آن - مسئله‌ی بسیار بااهمیت «شک» است. از طرف دیگر این کار، البته حق هر خواننده‌ی ادبیات - شعر، نظم، داستان و شکل‌ها و صورت‌های نوشتنی دیگر - است. چه - به مجردی که نوشته‌ای به دست خواننده‌ای می‌رسد، دیگر از نگارنده‌ی آن جدا شده و در حیطه-ی علایق و مسئولیت خواننده‌ای قرار می‌گیرد که با دیدی کنجکاو و موشکافانه به آن برخورد کند و از آن برای دریافت کل و کامل اثر، تفسیری به دست آورد جدا از اراده و مستقل از

القائات نویسنده یا شاعر تا مقصود و مضمون او را به درستی دریابد و از آن خویشتن خویش کند. و این البته یک کار جدی است در رابطه با یک اثر جدی؛ به منظور رسیدن به زیر پوستی اثر. و پیداست که با سرسری خواندن و از سطح اثر فراتر نرفتن میسر نتواند بود، جز آن که از تأثیرات ظاهری آن لذتی کسب گردد و وقتی در فراغت صرف شود..

شک در «خودسنجی» همچون ابزاری برای شناخت نموده می‌شود. در واقع نقد جناب خوبی از خود نقد همان غفلت مکرر روشن فکر جماعت در نسل‌های پیاپی جنبش‌های چپ و مبارزات اجتماعی - سیاسی و ضداستعماری و طبقاتی در این یا آن کشور جهان است - که البته از برخورد ایشان به خاص است که عام را هم می‌توان دید - و از این غفلت است که «خودسنجی» را پر از نکوهش ساخته.. این که این غفلت - این لحظه‌های درنگ نکردن و در برابر یک مسئله، یک موضوع، یک پدیده، پرسشی تردیدآمیز بر ذهن و زبان نیارودن، به چه ناشناختی‌ها و عدم معرفت و ناآگاهی‌های فاجعه بار منجر و منتهی شده است. البته ذهن خالی از شک و ناآگاهی دو روی یک سکه‌اند. فقدان دانش سیاسی و بی‌خبری از تجربیات گذشته - بومی، جهانی - و بی‌اطلاعی از وقایع و اموری هشدار دهنده که در همان دهه‌ها در نقاط دیگر جریان داشته و ناآشنایی با تاریخ، آدمی را «باری به هر جهت» و «هرچه پیش آید خوش آید» و «تا ببینیم چه می‌شود» - و .. بار می‌آورد.. بویژه اگر به این هنجارهای منفی «فراموشی جمعی» را هم بیفزاییم. شاید در «خودسنجی»، پیکانهایی پیاپی بشود دید به سوی همه‌ی این نکاتی که اکنون ذکر شده.. و دریغا که حوادث به دلیل همین ضعف‌ها یا بخاطر همین روان‌شناسی اجتماعی، می‌تکرار می‌شوند. البته عوامل و علل دیگری هم هست که بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند..

۱- الباس جمع اَلْبَسَة که خود جمع لباس است: جامه‌ها. جمع بستن اسم جمع در قدیم در فارسی نمونه‌هایی دارد. این قلم به جواز قیاس و نیز به جواز ضرورت در نظم یا شعر «الباس» را جعل کرده است.

۲- نا ضد آری: نه. در لهجه‌های محلی مازندرانی و غیره..

۳- روزی پهلوان در... اشاره به رهبران سازمان‌های چریکی که علیرغم محبوبیتی که در میان مردم کسب کرده بودند، نتوانستند انبوه هواداران خود را پس از پیروزی قیام بهمن، که در پیرامون آنان گرد آمده بودند، به شایستگی و درستی رهبری کنند: علت‌ها: فقدان دانش سیاسی - فقدان دانش ایدئولوژیک - فقدان تجربه در تشکل و سازماندهی و رهبری در شرایط علنی. فقدان خط مشی

مبتنی بر واقعیات و عینیات. فقدان دید و بصیرت کافی و آگاهی برای تدوین اصول استراتژی و تاکتیک .. و ... و اما یکی از علل عمده خارجی: عدم فرصت کافی برای حصول تجربه کافی و دانش و آگاهی کافی به منظور اعمال وظایف فوق‌الذکر بخاطر حضور دشمن سفاک و هار و عنان‌گسیخته‌ای که در سرکوب آنان هیچ فرصتی را هدر نداد.. و آنان را به یک درگیری رویاروی و بی‌امان و امیداشت. البته این حرفها همان لنگاش کن از بالای گود است!؟

۴- پدرکیا: خورشید از جیب تو طلوع می‌کند. شعری (؟) از زنده‌یاد سیاوش کسرایی در وصف دکتر کیانوری.

۵- همسایه. شعری غمناک و غم‌انگیز از زنده‌یاد مهدی اخوان ثالث. یکی از بهترین شعرهایی که شرایط اجتماعی دوره ستمشاهی را وصف می‌کند، اما در قیاس غلطی می‌افتد در نگاه به باغ همسایه (اتحاد شوروی) که هنوز میان روشنفکران چپ یک جامعه‌ی ایده‌آل بود!

۶- آن بد را .. تعدادی از رهبران و سازماندهندگان حزب توده، پس از شهریور ۱۳۲۰ شمسی = ۱۹۴۱ میلادی که هنوز فاصله‌ی چندانی از دهه ۱۹۳۰ میلادی نگرفته بود که جنایات استالین، انحرافات عظیم در راه و روش دولت و حزب کمونیست شوروی، تسویه‌ی وحشتناک حزبی، محاکمات مسکو، تبعیدگاهها و اردوگاههای مرگ آفرین سیری که میلیونها نفر کمونیست و سوسیالیست را یکسره بلعید، کشتار بیش از دو هزار نویسنده و شاعر، مداخلات کارشکنانه در جنگ داخلی اسپانیا به ضرر جمهوریخواهان و .. و.. که تشت رسوایی آن در همان بام‌های دهه ۱۹۳۰ فرو افتاده بود؛ باری تعدادی از آنان خدای نخواستہ از اروپا بازگشته‌ها به وطن بودند و شگفتا که کماکان کباده‌ی دولت شوروی و حزب کمونیست شوروی و استالینسم را می‌کشیدند و در این رهگذر هزاران جوان روشنفکر ایرانی را که به خاطر عشق به مردم و آزادی‌های اجتماعی و شناخت وضع قرون وسطایی جامعه، و اراده به تغییر بُنیادی به حزب گرویده بودند و در نهایت صمیمیت و ایثار از مبارزه با ارتجاع و با دستگاه سرکوب رضاخانی که گرچه «اریاب» او را بُرد اما آن دستگاه خشن را بر جای گذاشت؛ کوچکترین هراسی به دل راه نمی‌دادند؟ باری - آنان را از اوضاع خارج از مرز و از آن وقایع هولناک در بی‌خبری و ناآگاهی گذاشته بودند؟!!

۷- یَقَدْ: در تداول زبان کوچه و بازار: کاملاً - مطلقاً

۸- «جدل»، «مدعی»: «جدال با مدعی»، عنوان کتابی از دکتر اسماعیل خویی. مجموعه‌ی مصاحبه‌ایست که شخصی بنام «ضرابی» با دکتر خویی داشته است. موضوعات گوناگونی مطرح

می‌شود و پاسخ‌ها و توضیحات دکتر خوبی، کتاب را به یک دانشنامه‌ی کوچک تبدیل می‌کند. اشاره به آن در منظومه‌ی من مربوط می‌شود به تأکید دکتر خوبی به همان دیدگاه «باغ همسایه» در مورد شوروی و انکار ضرابی که شوروی را در مسیر سرمایه‌داری می‌بیند. این قسمت در صفحات ۶۶-۶۷ کتاب مندرج است. گرچه در پیرامون موضوعی که پیش آمده «ضرابی» گاه به سفسطه می‌افتد اما درستی نظر او درباره‌ی شوروی و اصرار کیش‌گرایانه دکتر خوبی در رد نظر ضرابی. در این مورد، آن هم در دهه‌ی ۱۳۵۰ شمسی، (که کتاب نوشته و تجدید چاپ شده است) که دکتر خوبی بخاطر حرفه و نیز با دانش وسیع‌اش و اینکه دستی دراز و گردان در کسب دانش دارد، کمی شگفت‌آور است!

۹- دیوانی: منسوب به دیوان: اداری، دفتری، وزارتی، دبیری، مدیریت و بوروکراسی.

۱۰- قضیه این است که فداییان خلق در اوایل سال ۱۳۵۸ اعلام کردند (و بلکه از امام.. درخواست کردند) که می‌خواهند به صورت جمعی به دیدار امام.. بروند. اما او روی تَرُش کرد و دستور داد در رسانه‌های جمعی تا روز موعود، به کرات و دفعات اعلام کنند که او مایل نیست آنان را دیدار کند. و نیز: «آنها از ما نیستند و حتماً ممکن است تمثال‌های مبارک ما را هم حمل کنند، اما، ما آنها را نمی‌پذیریم..»

۱۱- شی دیروقت تله‌ویزیون (یادم نیست کدام کانال؟) گفت و گو (؟) یا سخنان او را (امام.. را) پخش می‌کرد که شنیدنی بود و خلاصه آن اینست که گویا تراب حق‌شناس (اگر شخص مورد نظر را اشتباه نکنم) در نجف می‌خواهد نزد امام برود، اما امام مایل به دیدار او نیست ولی منشی او با گریه و اشک و آه تضرع و التماس می‌کند که امام اجازه ملاقات دهد. تراب نزد او می‌رود و تقاضایش این است که امام با مقامات دولت عراق تماس بگیرد که «موسی خیابانی» و یاران او را که هوایمایی را برای نجات زندانیانی در ایران، ربوده‌اند و در بغداد فرود آمده‌اند، تحویل دولت ایران ندهد. امام.. می‌گوید: اما من به این درخواست عنایتی نشان ندادم و می‌دانستم اینان مجاهدین - «منافق‌اند!» (نقل به مضمون و از روی حافظه).

۱۲- خمینی در پاریس گفته بود: «مارکسیست‌ها هم می‌توانند فعالیت کنند (پس از پیروزی قیام) اما به شرط آنکه توطئه نکنند». بدیهی‌ست که این جمله که زیر آن راخط کشیده‌ام خود اعلام و اتهام توطئه‌ی آنان، از پیش است و به نوعی هشدار قصاص قبل از جنایت است!

۱۳- خط زیر کلمه‌ی پرولتاریا از خود شاعر «خودسنجی» است.

۱۴- عقاب قلعهی طُغیان: اشاره به حسن صباح رهبر فرقهی اسماعیلیان در ایران که قلعهی الموت (آله: عقاب - اموت: آشیان - آشیانه) مرکز و مقر فرماندهی و رهبری اصلی آن فرقه بود، این قلعه در کوههای طالقان میان قزوین و گیلان قرار داشت. نگارنده سالها پیش تا ده «زر آباد» در ارتفاعات شمالی قزوین که در زیر قلعه (البته با ساعتی راه و صعود) واقع شده رفته و سودای صعود را در سر می‌پرورانده - با همراهان و میزبان - ولی کو کجا بود همت که یاری کند تا یکی از بزرگترین پایگاههای مبارزات استقلال‌جویانه‌ی مردم ایران را در حدود هزار سال پیش، به چشم بیند؟!

و سخن آخر دربارهٔ این منظومه: بخشی از این منظومه در ارتباط با مضامین ۸ بیت یا ۱۶ سطر نیمه‌ی اول «خودسنجی» به دست نشر سپرده نشده؛ هرچند در باره‌ی آنها نیز به منظور انکشاف و دریافت آنها، تأویلات و تفسیراتی شده - چرا که مضامین آن سطور در ارتباط با مسائل دوره‌ای که با قیام بهمن آغاز شده و تا امروز و هنوز، خلاقیتی با آن درگیراند، بررسی‌اشان حائز اهمیت بسیاراند، اما سرانجام با این درک که برخورد خود شاعر به «دین ستیزی» او، مفهوم و چگونگی و چون و چرایی آن چندان روشن نیست، آن را مطلبی کاملاً خصوصی و شخصی تلقی کرده و از نشر استنباطها و دریافت‌ها صرف‌نظر کردیم. در این مورد، یعنی «دین ستیزی» این سخن مارکس نیز در آن تفسیرهای حذف شده به امداد آمده بود که: «برخورد قهرآمیز با دین - و مبارزه با آن - شاید در جهت همان تخدیر بخشی آن و جنبه‌های خرافی و کهنه و واپس نگهدارنده‌ی آن که نه به لحاظ زندگی خصوصی افراد بلکه در رابطه با سیاست و مسائل اجتماعی به اصولی خشک و قاطع و بی-انعطاف و کاملاً یکسونگر، تبدیل می‌شود؟ - نتایجی واژگونه به بار می‌آورد و لاجرم خود واکنشی دشمنانه برمی‌انگیزد» (فشرده‌ای از سخن او و نیز نقل به مضمون و آنچه که در میان دو خط تیره قرار دارد، استنباط این قلم از سخن مارکس است).

اما در مورد «ستیز دینی» از مضامین همان ۱۶ سطر: اشارات شاعر بسنده به نظر می‌آید گرچه در بخش حذف شده، مضمون بسط داده شده. چه به هر حال، چه کسی نمی‌داند که در مدت زمانی بیش از یک چهارم قرن صد ساله و هنوز، ، صدمات و آسیب‌ها و گزندها و رنج-های عظیم ناشی از آنها، ستم دینی یا به قول شاعر «خودسنجی» ستیز دینی چه به روزگار مردم سرزمینی به نام ایران نیاورده و چه ابعادی از ستوه و درماندگی و نیز واماندگی... بوجود نیاورده است؟

اصل متن چاپ شده‌ی شعر «خودسنجی»

در مجله‌ای در لندن

خودسنجی

من آن رهجوی رهپویم به سوی حق، که، تا کردم،
خطا کردم، خطا کردم، خطا کردم، خطا کردم.
حق انسان است و هر مطلق نمودی دیگر از ناحق:
چه ناحق‌ها که خود با حق من مطلق گرا کردم.
به کوی بی‌خدائی کوفتم، کز دین بلا دیدم؛
خود، اما - بی که دانم - بی‌خدائی را خدا کردم.
نخستین درد را دین یافتم؛ خود، در سَل، اما،

به درد دیگری درد نخستین را دوا کردم؛
که یعنی با خطای دیگری نفی خطا گفتم؛
که یعنی با بلای دیگری دفع بلا کردم.
ز بی دینی چو دین کردی، ز دین بدتر گزین کردی؛
بدا بنیاد دینی که من دین آزما کردم!
رسیدم، در مصاف دین، ز کین دین به دین کین:
چو دیدم، نفی دین نه، دین و دین را جا به جا کردم.
چو مسلک جای دین آید، خدا سوی زمین آید:
عبث پنداشتم هر کبربائی را فنا کردم.
خدا را آسمان دین کشانیدم به خاک کین،
نخستین نامش این پائین پرولتاریا کردم.
پس، آنگه، سازمانی را به جای خلق بنشاندم؛
سپس، خودکامه‌ای را جانشین کبریا کردم.
سزد گر می‌گزد جانم: که آلوده‌ست دستانم:
که بشکستم عمای مار و ماری را عما کردم.
رهائی نیست از دامی به دام دیگری رفتن:
بدین معنا - درینا! - گوئی جان دیر آشنا کردم.
رها بودم به دشت شک؛ ولی، در حالگشت شک،
درینا کز ندانستن رهائی را رها کردم.
حقیقت از دل! اما! ای پر چون و چرا زاید!
حقیقت را من، اما، خالی از چون و چرا کردم.
حقیقت‌ها که در باید هم از زهدان شک زاید:
یقینم شد که جز شک هرچه کردم ناروا کردم.
خطا ناکردنی نه کس نه آئینی ست نه حزبی:
جز این گر گفتم و کردم، غلط گفتم، خطا کردم.
خطاکارم؛ ولی شاید اگر بر من ببخاشید:
خطاها کردم، اما جمله در راه شما کردم.

یازدهم دسامبر ۸۹ - لندن

۴۹۸

۱۱۹

۴۹۸

کارهای منتشر شده از این قلم
در سوئد:

- ۱۹۸۸ ۱- منظومه‌ی حدیث مرغ موج تاز
چاپ فورنینگ لین شوپینگ
- ۱۹۹۰ ۲- شکوه با سنگ
چاپ آرش - استکهلم
- ۱۹۹۲ ۳- از کنار این تنها دریچه‌ی نامتروک
چاپ باران - استکهلم
- ۱۹۹۶-۹۷ ۴- نشریه‌ی فرهنگی - ادبی هزاردستان
چاپ فورنینگ لین شوپینگ
- ۲۰۰۰ ۵- کومه - دوزبانه فارسی - سوئدی
ترجمه سهراب مازندرانی
و فرشید عبدالله‌زاده
با نظر کارین لنتز و یان استرگن
و با همکاری اینگا اندرسون و جمال تام
نشر رؤیا و هزاردستان
چاپ باران - استکهلم